

سایه، بخشی از خیابانی را که با ساختمان‌های پراکنده در موازات جنگل قرار داشت پیمود. آنگاه به سمت چپ پیچید و وارد محوطه بسیار سرسبزی شد که در میان آن عمارتی عظیم و قدیمی قرار داشت.

صبح به سرعت سر می‌رسید. مهی غلیظ ساختمان را در خود گرفته بود.

پیرامون ساختمان مرکزی که دارای برجی گنبدی‌شکل با بالکنی بزرگ بود، چند ساختمان پراکنده دیگر قرار داشتند که با چند پله از زمین فاصله می‌گرفتند. در میان این ساختمان‌های پراکنده، جاده‌های کوچک و باریکی که در سیاهی پر ابهام درخت‌های کاج فرو می‌رفتند، خودنمایی می‌کردند و به تخته‌سنگ‌های عظیمی که از مه

سنگین و غلیظ صبحگاهی، سرد و خیس به نظر می‌رسیدند، ختم می‌شدند.

نسیم ملایم و خنک صبحگاهی صورتش را آرام نوازش می‌داد. همچنان که به طرف بنای اصلی در حرکت بود، به انبوه کاج‌ها که تا دوردست‌ها رج کشیده بودند، نگاه می‌کرد؛ گویی با این کاج‌های چند صد ساله، رابطه‌ی این مکان با دنیای بیرون به پایان می‌رسید.

با حرکت سر، به دربان کوتاه‌قد که در جایگاه خود، چند نامه را جابه‌جا می‌کرد سلام کرد و به ساختمان وارد شد. از در ورودی بسیار بزرگی که به درهای کنده‌کاری شده‌ی کلیساها شباهت داشت به درون رفت. نوری شیری‌رنگ فضای راهرویی طویل را روشن می‌کرد. دیوارهای کرم‌رنگ راهرو در آن نور شیری‌رنگ مات به نظر می‌رسیدند. در انتهای راهرو، ساعت دیواری بزرگی هشت ضربه نواخت. کلید را از جیب بارانی‌اش بیرون آورد. در را گشود و به اتاق نیمه‌تاریک وارد شد. اتاقی بزرگ که با گچ‌بری‌های زیبایی زینت یافته بود و پنجره‌های بزرگ آن با پرده‌های مخمل آبی، رو به بالکنی بزرگ باز می‌شدند. این اتاقی بود که او در طول این سالها، هر روز، رأس ساعت هشت، وارد آن می‌شد.

بارانی‌اش را در آورد. قوطی سیگار نقره‌اش را از کیف بیرون آورد. سر گرد سیگار را بر شعله‌ی آبی فندک گرفت و چند پک زد. دود سیگار با بوی خوش قهوه درهم آمیخت.

در اتاق چند صندلی راحتی قرار داشتند. از چوبی قهوه‌ای و تشکچه‌ها و پشته‌هایی از مخمل سیاه.

دستش را بر روی سطح صاف و پهن دستۀ صندلی تکیه داد. پلک‌هایش را برهم گذاشت. از آنجا که نشسته بود، از زیر هلالی‌های طاق بالکن، فضای سبز و با صفای بیرون، هنوز پوشیده از مه، همچون یک تابلوی نقاشی به نظر می‌رسید. سیگارش را در زیرسیگاری که بر روی میز گرد وسط اتاق قرار داشت خاموش کرد و غرق در افکار خود به فضای روبرو خیره شد.

یاس، با انگشت استخوانی خود به در کوبید. بریده و کوتاه. و منتظر
 نماند که سایه او را به درون دعوت کند. در آستانه در کمی توقف
 کرد. آنگاه وارد شد و در را پشت سر خود بست. نوری که تمام
 فضای اتاق را از روشنی لرزان خود انباشته بود بر چهره یاس
 ریخت. او فقط نیمی از نگاهش به سایه بود و به نوری که چراغ به
 اتاق شیری انداخته بود خیره شده بود. گویی به دوردست‌ها نگاه
 می‌کرد. مردمک چشمانش بزرگ بودند. چین‌های صورتش زیر آن
 چشمان سیاه و قیرگون چنان سنگین به نظر می‌رسید که سایه
 تاکنون در صورت هیچ آدمی ندیده بود. از تنش ته‌مانده‌های عطری
 ضعیف در اتاق پخش می‌شد و غمی سنگین و لطیف او را در بر
 گرفته بود. صدایش طنین راحت و روانی داشت ولی یک چیز
 عجیب هم در این صدا بود. چیزی ناآرام و عصبی، به‌ویژه وقتی آدم
 آن چشمان مرطوب را نگاه می‌کرد که گویی از اندوهی گران‌خیز
 شده‌اند. . .

سایه پرسید:

چطور می‌گذرد .

یاس گفت: تند و کند!

زمان اصلاً نمی‌گذرد. زندگی هم جریان ندارد. نیست!

در اینجا نگاهش را به چهره سایه دوخت. لیوان آبی را که روی میز
 قرار داشت در دست گرفت و چند جرعه از آن نوشید و ادامه داد:

گاه فکر می‌کنم مثل مردابی هستم که همچنان راکد مانده است. همه ما اینطور هستیم. درست مثل آبی راکد. آنگاه سکوت سنگینی فضای اتاق را در خود گرفت. سکوت و ملالی که یاس، همیشه از خود در اتاق به جا می‌گذاشت. اینجا فصل‌ها هم تفاوت چندانی با هم ندارند. می‌توان گفت در هم تنیده شده‌اند. بهار سبز است و زمستان نیز. اما هوا فرق چندانی نمی‌کند و این درهم‌ریختگی اعجاب‌آور است. آدم به سرعت به دنیای اینجا خو می‌گیرد. ما را برای بهبودی به این مکان آورده‌اند. اما در یکنواختی و کندی بی‌شکل زندگی که در اینجا جریان دارد گرفتار شده‌ایم. این کندی ملال‌آور است. تهی است. یکنواخت است و این یکنواختی عجیب گاه مرا به وحشتی مرگبار گرفتار می‌کند. گویی تمام روزها یکی است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد و ما چنان به اینجا خو می‌گیریم که انگار به خواب رفته‌ایم. اینجا گویی زمان متوقف شده است.

توقف!

اینجا هیچکس با هیچکس آشنا نمی‌شود. همه در سکوت خود گم شده‌اند.

می‌دانید، حتی مرگ، این رویداد عجیب و بزرگ نیز واقعا کسی را در اینجا ناراحت نمی‌کند. همه در دنیای خودشان هستند. حس زمان در همه ما به خواب رفته است.

ما در اینجا با برنامه‌ای ثابت و اجباری، برای همه، در کنار هم زندگی می‌کنیم. اما نمی‌دانیم چرا اینجا هستیم. انگار تنها زخم‌های نامرئی و مشترکمان ما را به یکدیگر پیوند می‌دهند. ماهها می‌آیند. فصل‌ها سر می‌رسند. ساده و بی‌سر و صدا به اینجا می‌لغزند. مثل ما که به درون خودمان می‌لغزیم. فرو می‌رویم.

یاس برنامه همیشگی اش را به آرامی و اختصار انجام داد. مسواک را در دهانش پیچ و تاب می داد، ولی می کوشید از نگاه درآینه حذر کند.

بعد به اتاق باز گشت. به طرف تخت فلزی خود رفت و چراغ کنار تخت را روشن کرد. روی تخت دراز کشید. کوشید چشمانش را ببندد.

هنوز لحظه ای نگذشته بود که ناگهان از جا پرید. به یادش آمد که همین چند هفته پیش کسی روی این تخت مرده است و کارکنان اینجا جسد او را در نهایت سکوت از اتاق برده اند. اندیشید: خوب، در این اتاقها آدمهای زیادی آمده، رفته یا مرده بوده اند. به همین سادگی.

منظر مرگ دیگر برایش تازگی نداشت. با آن به خوبی آشنا بود. این چندمین بار بود که دیدار با مرگ را تجربه می کرد. حالتی که کیفیتی عجیب و مرموز، اما آشنا داشت. این حالت را به خوبی می شناخت. باز چشمانش را بست؛ چراغ کنار تخت را خاموش کرد. خواست که بخوابد.

سکوت همیشگی در همه جا پنخس بود. سنگین. . . به زودی به خواب رفت و بی وقفه تا روز بعد خواب دید، تا آنکه از پنجره نیمه باز اتاق، سپیده به درون لغزید و چشمان او را به روزی دیگر گشود. روزی چون همه روزهای دیگر.

برخاست؛ با رخوت به طرف پنجره رفت. صورتش را لای میله های فلزی پنجره چسباند و نفس عمیقی کشید. چشمش به زنی افتاد که

در باغ قدم می‌زد. زنی با ظاهری غمگین و سیاه‌جامه که سیگاری لای انگشتانش دود می‌شد. آرام قدم بر می‌داشت. نگاهش از قعر چشمان شب‌گونش، زیر آن پیشانی که چند خط بر آن نشسته بود به جلو خیره بود. صورتش غمگین، فکور و مهتابی بود و در مه غلیظ باغ، موهای سیاهش خاکستری جلوه می‌کرد. اندیشید چه تصویر اندوهناکی!

یاس نگاهی به آسمان مه‌آلود انداخت و از دم پنجره به طرف تخت خود باز گشت. بی‌قرار بود. نمیدانست چه بکند و اصلاً میلی به هیچ چیز نداشت. به آرامی به تخت برگشت و به زیر پتو فرو رفت. تقریباً دیگر به خاطر نداشت که چه مدت بود که اینجا بود. چند ماه شاید و شاید هم چند سال یا که بیشتر. هر چه بود، به اینجا خو گرفته بود. فکر می‌کرد دیگر نمی‌تواند به دنیای بیرون بازگردد. به میان آدم‌هایی که به نوعی از آنان می‌گریخت. برای آموختن آن زبان، فضا و ارزش‌های دنیای آن آدم‌ها چه مشکلاتی در انتظارش بود. دیگر نمی‌توانست از این محیط و آرامش مأنوسش بگذرد. اگر بر می‌گشت از همه کس و همه چیز می‌ترسید. از زندگی. از زمان. از روزهایی که می‌آمدند و می‌رفتند. از شادی‌های بی‌دلیل آدم‌ها. از بودن در میان آنان و بیگانه بودن. از همه چیز می‌ترسید.

اندام یاس در زیر پتو کش می‌آمد. حوصله بلند شدن نداشت. با این حال پس از چند لحظه از جا برخاست و بر دیوار اتاقش که با نوشته‌هایی مزین شده بود، شروع به نوشتن کرد. این کاری بود که

گاه انجام می‌داد. کلمات با پیچ و تاب قلم کلفتی بر اندام اتاق حک می‌شدند.

ناگهان یادش آمد که بایستی به‌زودی سر قراری که هر هفته داشت حاضر شود. اما دلش نمی‌خواست اتاق را ترک کند. با آنکه این اتاق نیز جایی بود مثل سایر اتاق‌ها. با همان نظم معقول و احمقانه هندسی‌اش.

به کندی سعی کرد لباس بپوشد. پیراهن سیاهی به تن کرد و پیش از آنکه آماده رفتن شود، در عمق بی‌نهایت آینه، نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداخت.

از در بیرون رفت. وارد راهروی طویل شد. سکوتی کش‌دار و بی‌پایان، چون همین راهرو، بر همه‌جا گسترده بود. یک بی‌صدایی عجیب ولی مانوس بر همه‌جا حاکم بود. سکوتی که مثل مه بیرون، آرام و بی‌صدا بر فضای راهرو می‌بارید و تا سر حد ترس و وحشت بر همه‌جا گسترده بود.

سایه کلید را از جیب بارانی‌اش بیرون آورد و در را گشود. وارد اتاق شد. برق را روشن کرد. نوری شیری در اتاق پخش شد. سیگاری روشن کرد و پیکر ظریف خود را بر صندلی انداخت. گویی قدم زدنش در باغ اصلا حالش را جا نیاورده بود و بی‌حوصله‌ترش کرده بود. به صبح که در بیرون پخش می‌شد خیره شد. صبح خنک پاییزی چون پرتو شیری چراغ، بر شاخه‌های نیمه‌عریان درخت‌ها فرود می‌آمد و از پنجره به درون اتاق پاشیده می‌شد.

یاس با قدم‌هایی کند به پشت در رسید. چند ضربه به در زد. وارد شد و در را پشت سر خود بست. همچنان که به طرف پنجره می‌رفت گفت:

دختر اتاق شماره هفت مُرد!

همین چند روز پیش مُرد.

من اندام او را دیدم که چون عروسکی بی‌جان بر تخت افتاده بود. مرگ در اندام او به خواب رفته بود.

از پنجره به بیرون نگاه کرد. به کلیسایی که شعله‌های سرخ آتش از پنجره‌هایش به بیرون زبانه می‌کشیدند. به صلیب‌هایی که با شکوه، قرن‌ها مردمان را به خدا خوانده بودند و اکنون با صدایی سنگین بر زمین سقوط می‌کردند. به رودی که از میان شهر می‌گذشت و جسدهایی که بر روی آب شناور بودند و آینه‌هایی که این منظر مخوف را تا بی‌نهایت منعکس می‌کردند.

یاس از جلوی پنجره به وسط اتاق برگشت و خود را بر روی صندلی روبروی سایه انداخت. با دقتی سرشار به حرکات پر از ظرافت دست‌های زیبا، با رگ‌های برجسته آبی و پوست زیتونی‌رنگ سایه که ناخن‌های بلند و نوک‌تیزی داشت خیره شد.

امروز هم یکی از همان روزهای زیبای پاییزی بود. سرد و مه‌آلود، با آسمانی به رنگ خاکستر بر فرازِ سرِ زندگی. هفتمین روزِ چهارمین ماه سال! در چنین روزی او مُرد و من جسدش را دیدم که بر آب شناور بود و می‌رفت. باز هم مرگ!

یاس از روی صندلی برخاست و باز به طرف پنجره رفت. باران آهسته شروع به باریدن کرده بود. پس از توقفی کوتاه به طرف میز بازگشت. در حالی که با حرکتی تند، محتویات جیب پیراهن سیاهش را که چند نامه، چند شعر، و یک ساعت جیبی بود، در برابر چشمان سایه به روی میز می ریخت گفت:

نگاه کنید!

زمان مُرده است!

و ساعت را در مقابل چشمان سایه گرفت. و عشق هم. عشق هم مُرده است و دیگر نیست.

و بعد، با چشمان فرو افتاده و ابروان درهم کشیده خاموش شد. سایه لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش را به نگاه سرگردان و غمگین یاس دوخت و خیره ماند..

یاس سرش را بلند کرد، نگاهش را به سایه دوخت و پرسید: می‌توانید تصویری را که در خاطر من حک شده است مجسم کنید؟ باز سکوت کرد.

سایه هنگام گوش دادن به صحبت‌های کوتاه و بریده‌بریده یاس، احساس کسی را داشت که در حال افتادن است، اما خود را آرام نگاه داشت.

یاس ادامه داد:

می‌بینید، هر روز بایستی رابطه جدیدی با جهان ایجاد کنم. جهانی که هر روز تغییر می‌کند. گویی هیچ چیز ثابت نیست. همه چیز پیوسته در حال تغییر و تخریب است. هرج و مرج است. ویران‌ساز

است. و من بایستی با این ویران‌سازی ارتباط برقرار کنم و زبان
الکنش را بیاموزم. جهان برایم مانند در بسته‌ای است که کلید
گشودنش را گم کرده‌ام.

فضای اتاق سایه از وزن کلمات یاس، سنگین بود. هر دو
می‌کوشیدند از نگاه یکدیگر حذر کنند. از چشمان مرطوب یاس
قطره‌های بلورین اشک بر گونه‌های مهتابی‌اش جاری بود.
فنجانی چای برای یاس ریخت، مقابل او گذاشت و سیگاری آتش
زد.

دنیاى اینجا مرا دگرگون می‌کند. دگرگونی‌ای که شبیه پایان است. از
بین رفتن است.

یاس همچنان که حرف می‌زد با انگشتان ظریفش، فنجان را لمس
می‌کرد.

سایه در حالی که سر تکان می‌داد و چشمان سیاهش غرق در تفکر
بود، جمله یاس را تکرار کرد:

دگرگونی به معنای پایان است. از بین رفتن است.

و یاس ادامه داد:

در همین جایی که ما هستیم، گاه جای خالی کسانی پر می‌شود از
یک پوچی بینهایت وحشتناک. مثل دختر اتاق شماره هفت که مُرد!
یک جای خالی!

من گاه، به جای خالی او نگاه می‌کنم و از آن وحشت می‌کنم.

می‌دانید هنر هم یک بیماری است؟ نبوغ هم یک بیماری است!

ببینید! دختر اتاق شماره هفت نقاش بود. زن اتاق شماره پنج مجسمه‌هایی می‌سازد که همگی نیمی انسان و نیمی موجوداتی عجیب و غریب هستند.

او «من» نیست. بلکه «ما» است. من‌های بسیاری در درونش دارد. من‌های او با هم حرف می‌زنند. گفتگو می‌کنند. همکاری می‌کنند. او یک آدم چند شخصیتی است با اسامی و هویت‌های گوناگون. وقتی تغییر شخصیت پیدا می‌کند، صدایش عوض می‌شود. رنگ چشمانش تغییر می‌کند. چشمان بعضی از شخصیت‌هایش ضعیف‌اند و باید عینک بزنند. گاه کودک است. گاه زنی پیر. وقتی کودک می‌شود، مدام بازیگوشی می‌کند. نق می‌زند. یکبار که داشت مجسمه می‌ساخت برایم تعریف کرد در کودکی، طی یک مراسم شیطانی، پدرش به اتفاق دوستانش به او تجاوز کرده‌اند. بعد آنقدر او را کتک زده‌اند که چند روز بیهوش شده است. به همین خاطر او برای خودش جهانی می‌سازد تا از واقعیت جدا و دور شود. گاهی برای اینکه بتواند سیستم درونی‌اش را کنترل کند، می‌نشیند و یک نقشه می‌کشد و روی نقشه مشخص می‌کند که هریک از شخصیت‌هایش چه نقش‌هایی را به عهده دارند. می‌گوید یکی از آنها افسرده است. یکی کودک ترسویی است که گریه می‌کند. یکی زنی است که به او کمک می‌کند و یکی نیز مردی است که بسیار قوی و خشن است و با اعمال خشونت از او مراقبت می‌کند. وقتی که خیلی غمگین می‌شود می‌رود و مجسمه می‌سازد یا نقاشی می‌کشد. گویی هنر، از وحشت، ترس و اندوه تغذیه میکند تا بیافریند.

آدم‌های اینجا همه اسرارآمیزند. همه. و من چقدر این کلمه را دوست دارم. این کلمه، جادویی است.

می‌دانید. من فکر می‌کنم دیوانگی، نیرویی است ارادی. وقتی زندگی غیر قابل تحمل می‌شود و آدم در مقابل آن احساس ناتوانی می‌کند، تصمیم می‌گیرد دیوانه شود. مثل این است که روان انسان از این مکانیزم استفاده می‌کند. همانطور که عده‌ای انتخاب می‌کنند الکلی شوند، دزدی کنند، معتاد شوند یا دست به خودکشی بزنند. دیوانگی نیز راه حلی مثل همین‌هاست.

ویرجینیا وولف را ببینید!

ویرجینیا هرگز از اتاقش بیرون نمی‌آید.

گویی همیشه در سایه‌ی یک رویا زندگی می‌کند.

هیچ نابغه‌ای وجود ندارد که بوی جنون از او متساعد نشود و همه می‌دانند که اتاق شماره‌ی یک، دری همیشه بسته است.

او همیشه روی الفبا راه می‌رود.

گاه نیز فقط واژه استفراغ می‌کند و آنوقت دستش را دراز می‌کند

تا جاودانگی دستش را بگیرد که نترسد.

گاه نیز آنقدر می‌رود تا به ته ته الفبا برسد و وقتی می‌بیند در آنجا

هیچ انتهایی وجود ندارد می‌ترسد و آنوقت هی کلمه استفراغ

می‌کند.

در بیرون، ماه است.

در درون ویرجینیا طوفان است.

به هرکجای زبان که سر می‌کشد به ایستگاه مرگ می‌رسد.

من گاه اندوه زندگی را که در چشمان ویرجینیا جاری است با لب‌هایم می‌بوسم.

زندگی در اینجا در سکون محض فرو رفته است.

بی‌جان است.

بی‌حرکت است.

بوی پایان می‌دهد.

بوی نبودن.

تصویری از مرگ است. مرگ، که با دهانی دریده، آرام‌آرام ما را در خود می‌کشاند.

در این هنگام یاس به طرف سایه برگشت و با انگشت به جمجمه‌ای که روی میزی کوچک در آن سوی اتاق قرار داشت اشاره کرد و گفت:

الغبا، آغاز ارتباط است.

کلمه، بیان من است. چیزی که آنرا گم کرده‌ام.

حالا می‌توانید به من بگویید این حرف‌ها از کجا می‌آیند؟

می‌توانید روی این جمجمهٔ عجیب‌تان که آنرا به نمایش گذاشته‌اید

و شبیه مغز من است فکرهای مرا نشانم دهید؟

یاس همچنان که به سایه زل زده بود از جا برخاست، به طرف در

رفت و در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد از در خارج شد

و آن را پشت سر خود بست.

باران بند آمده بود. آسمان باز می‌شد و خورشید راهش را از لای ابرهای خاکستری می‌گشود. پس از لحظه‌ای آفتابی ملایم همه‌جا را فروگرفت و پاییز با شکوه و جادوی رنگ‌هایش عریان شد. چشم‌انداز آنسوی نردهٔ بالکن اتاق سایه چشم‌گیر بود. به‌ویژه، در شب‌هایی که در این اتاق می‌خوابید. شب‌هایی که ماه، کامل و شیری‌رنگ بیرون می‌آمد و جادویش او را مسحور می‌کرد و در نور آن کتاب می‌خواند.

در حالت چرت یا نیمه‌چرتی اندیشناک، چشمانش را از صفحه‌ای به صفحهٔ دیگر می‌برد و در جملات گم می‌شد و همچنان که ماه بر بالای بالکن به آرامی راهش را طی می‌کرد، او می‌خواند.

زندگی چه بود؟

وزن سنگین زمان!

و تکرار، که روزها را به هم پیوند می‌داد. . .

و او هیچ نمی‌دانست. هیچ!

سایه به‌طرف پنجره رفت. پنجرهٔ نیمه‌گشوده را بست و بازدم بخارگونه‌ای از دهانش بیرون زد. به‌طرف جایی که نشسته بود برگشت. روی میز پر از کتاب بود. چند کتاب روی زمین چوبی کف اتاق افتاده بود. ناگهان دستش را بر روی لب‌هایش به حرکت در آورد و یاد بوسه‌ای غمناک، دلش را آشوب کرد.

بارانی‌اش را پوشید. چراغ را خاموش کرد و در را پشت سر خود بست. از پله‌های نیم‌گرد راهروی طویل پایین رفت و از در خارج

شد. نور چشمانش را زد. عینکش را از کیف بیرون آورد و بر چشم گذاشت.

ناگهان تصمیم گرفت ماشین را ننگه دارد. میل نداشت به خانه برود. بی‌قرار بود و نمی‌دانست چه کند. فکر کرد بد نیست به دیدن پرهیب که در همان نزدیکی زندگی می‌کرد برود.

از خیابانی خلوت گذشت. در ورودی ساختمانی را که سنگین بود با دست هل داد و از پله‌ها بالا رفت. جلوی آپارتمانی ایستاد و زنگ زد. می‌دانست که در این آپارتمان، همیشه باز است. آنرا گشود و به درون رفت. پرهیب با صدای بسته شدن در به طرف ورودی راهرو آمد. سایه را در آغوش گرفت و با صدایی نیمه‌مردانه، خوش‌آمد گویان، سایه را به سالن نشیمن راهنمایی کرد. از چند در سفید تو در تو که بارها از آن گذشته بودند، گذشتند. چنان که بایستی از هزار تویی گذشت. آینه‌های سالن مجلل سفید، هزاران چهره را منعکس کردند.

چی برات بیارم؟ مثل همیشه یا...؟

سایه شانه‌اش را بالا انداخت و با بی‌میلی گفت:

هر چی باشد!

و به طرف پنجره رفت. آنرا گشود و به بیرون خیره شد. پرهیب با لیوانی در دست به اتاق بازگشت. به طرف او رفت که کنار پنجره ایستاده بود و پرسید:

به چی نگاه می‌کنی؟

سایه بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:

به ثبات در کوچه!

به زمان که پیوسته می‌رود و به گذشته بدل می‌شود.

نگاه کن! با دست خیابان را نشان داد.

ستون‌های عمودی نور را می‌بینی؟ گویی ذرات نور می‌کوشند در مه جایی برای خود پیدا کنند. آن نور کمرنگ را روی شاخه‌های نازک ببین!

انگار این نور خود را به درخت آویزان کرده است تا سقوط نکند. و این سکوت ابدی را ببین!

پس از توفقی کوتاه، در سکوت، هر دو به طرف مبل‌های راحتی که در گوشه اتاق قرار داشتند برگشتند. سایه به طرف کیفش رفت. سیگاری بیرون آورد. آنرا آتش زد و دود را با ولع بلعید. سپس روبروی او خود را بر روی صندلی انداخت. بی‌حوصله بود. میلی به حرف زدن نداشت.

صدای موزیکی ملایم، آرامش خانه را دلپذیر کرده بود. پرهیب، در حالی که گیسوان سیاه بلندش را کنار میزد، لیوانی را جلوی سایه گذاشت:

این هم نوشیدنی همیشگی‌ات؛ کامپاری!

صندلی‌اش را به صندلی سایه نزدیک کرد. می‌خواست او را از فضای غمگین درونش بیرون بیاورد.

صورت سایه را در دستانش گرفت. لحظه‌ایی به چشمان او خیره شد و گفت:

مثل همیشه زیبا و اندوهگین!

... و چه پیراهن سیاه زیبایی! می توانم امتحانش کنم؟
 سایه با ته مانده های لبخندی بر لب، همچنان که سعی می کرد
 نگاهش را از چشمان پرهیب بدزد، گفت:
 منظور فقط امتحان کردن لباس است؟
 پرهیب سری تکان داد و گفت:

می دانی که من از دیدن اندام تو لذت می برم. چیزی که به من
 نمی رسد جز نگاه. . . این را هم از من دریغ می کنی؟ و با صدای
 بلند خنده ای سر داد. دست سایه را گرفت و دوباره از میان درهای
 سفید تو در تو عبور کردند. پرهیب از جلو و سایه دست در دست
 او از دنبال.

در اتاق بزرگ نیمه تاریک با پرده های کشیده و نور کم رنگی که از
 چراغ دیواری نیم دایره بر سطح اشیا پاشیده می شد در مقابل آیینۀ
 قدی ایستادند.

پرهیب به آرامی شروع به درآوردن پیراهنش کرد. در حالی که او
 عریان می شد، سایه محو تماشای دهان، گونه های برجسته و
 چشمان او شده بود که رنگ، شکل و نوع قرار گرفتن شان در
 صورت پرهیب تا اعماق روحش نفوذ می کرد. آرام نگاهش به
 برآمدگی میان پای او افتاد و پرهیب که متوجه نگاه سایه شده بود،
 صورتش را در پشت گیسوان زیبا و بلند او پنهان کرد.

سایه با دیدن عریانی پرهیب و انتظاری که در نگاهش دید، دست
 خود را به پشت برد تا زیپ پیراهن سیاه ابریشمی اش را باز کند.

دستان نیمه‌مردانه پرهیب با پوست او تماس پیدا کرد. پیراهن سیاه از شانه‌های مهتابی سایه به پایین لغزید و آرام به روی زمین افتاد. پرهیب با حرکتی ظریف پیراهن را از روی زمین برداشت. آن‌را به طرف بینی‌اش برد. پیراهن را برای لحظه‌ای بوید و عطر ملایم اندام سایه را که در پیراهن ماسیده بود به ریه کشید.

سایه کوشید از نگاه پرهیب که بر اندام او بالا و پایین میرفت حذر کند. نیمه‌عریان به‌طرف پنجره برگشت و ناگهان به یاد حرف یاس که همان روز صبح در دفتر کارش شنیده بود افتاد.

زبان، ارتباط می‌آورد. کلمه پیوند و بیان من است. حوصله ارتباط نداشت. می‌خواست برود. اما به کجا؟

پرهیب با پیراهن سایه در دست به‌طرف او آمد:

فکر کنم رنگ سبز به تو خیلی بیاد. البته اگر یک روزی به این نتیجه برسی و از رنگ سیاه دست برداری! و خندید.

سایه بی‌حوصله گفت:

سیاه، همه رنگ‌ها را در خود دارد.

پرهیب گفت:

ولی در هر حال سیاه، سبز نیست.

سایه پیراهن را از پایین به تن کرد. بارانی‌اش را در حالی که به طرف در ورودی آپارتمان می‌رفت پوشید و با صدایی آهسته گفت:

من باید بروم. تا بعد!

و از پله‌ها پایین رفت.

در مقابل در فلزی حیاط توقف کرد. از ماشین پیاده شد؛ در را گشود. به ورودی حیاط که با سنگ‌های کوچک سیاه و خاکستری پوشیده شده بود رسید. در را پشت سر خود بست. دلش آشوب بود. فکر دو روز آخر هفته که بایستی یک جوری آنها را سر می‌کرد، حوصله‌اش را بیشتر سر می‌برد. به خانه وارد شد. سنگینی سکوت و فضای خالی خانه قلبش را فشرد.

باز به حیاط برگشت. به طرف گلخانه شیشه‌ای که در پشت ساختمان قرار داشت رفت. سبد کوچک چوبی را از بنفشه‌های آبی‌رنگ گلخانه پر کرد. از در بیرون رفت و در طول خیابان شروع به قدم زدن کرد.

در افکار خود غرق بود که به دروازه گورستان رسید. به درون رفت. قبرها مرتب و با صلیب‌هایی از سنگ یا فلز برایشانی سنگ‌ها مزین شده بودند. هیچ صدایی نبود. فقط سکوت و خاموشی.

خلوتی بود عمیق و اسرارآمیز.

گویی نیرویی نامرئی و غیر قابل درک، این همه سکوت را پاسداری می‌کرد. سکوتی سرشار از حادثه‌هایی کهن و تعریف‌ناپذیر. سایه گاه‌گاهی به اینجا می‌آمد، و در غروب‌های ابدی‌اش غرق می‌شد. دیدن مجسمه‌هایی که در اطراف پراکنده بودند شکوه مرموزی به این مکان، که مرگ را در آغوش خود خوابانده بود، می‌داد.

روی نیمکتی نشست.

شبم روی گلهای چون رشته‌هایی نقره‌ای به نظر می‌رسید. گاهی صدای پرنده‌ای شنیده می‌شد.

اما می‌نمود که همه چیز در خواب است؛ شهر، آدمها، زمان و او.

سایه دست برد و از درون سبد، بنفشه‌های آبی را به هوا پاشید. همان مسیری را که آمده بود تا خانه طی کرد؛ در را گشود؛ به درون خانه قدم گذاشت. با فندکی که در جیب داشت شمعی را روشن کرد. نور ضعیف شمع در راهرو پخش شد و بر اشیایی که در اطراف پراکنده بودند پاشیده شد.

هنوز هم پس از مدتها، چمدان‌های باز نشده در کنار اتاق دیده می‌شدند. تابلوهایی که طنابی به دورشان بسته شده بود. جعبه‌های پر از کاغذ و کتاب روی هم قرار گرفته بودند. در گوشه‌ای دو ظرف کوچک که در یکی آب و در دیگری ته‌مانده کمی غذا به چشم می‌خورد، تنها وسایل سگ کوچک سایه بودند.

سایه به طرف میز تحریری که در گوشه اتاقی بزرگ قرار داشت رفت. خودنویس سیاه‌رنگش را بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد. چند جمله‌ای نوشت. اما میلی به کار کردن نداشت. از پشت میز برخاست. بارانی‌اش را که روی یک صندلی افتاده بود به تن کرد و آماده رفتن شد. به طرف سگ که در گوشه‌ای حرکات او را می‌پایید رفت. سگ را بغل کرد. به طرف ماشین رفت و حرکت کرد.

پاییزِ سردی بود. شیشه‌های ماشین با شب‌نمی از یخ پوشیده شده بود و شب، زودتر از همیشه فرا رسیده بود. از ساعت سه و نیم به بعد باید چراغ روشن کرد.

وقتی سایه به جلوی ساختمان رسید، باران به آرامی شروع به باریدن کرده بود.

به طرف در ورودی رفت. سگ نیز به دنبالش روان بود. دربان پس از سلام گفت:

خانم امروز یکشنبه است!

سایه بی‌آنکه چیزی بگوید وارد ساختمان شد. چراغ را روشن کرد. نور شیری چشمانش را زد. هوای اتاق کمی خنک بود. شالش را روی دوشش انداخت. پنجره را گشود و به نرده‌های جلوی پنجره تکیه زد.

شب، تاریک بود و سیاهی مثل باران می‌بارید.

سایه، نسیم مرطوبی را که بر چهره‌اش می‌ریخت به درون کشید. در تمام سال‌هایی که در اینجا گذرانده بود، هیچ چیز تغییر نکرده بود.

هنوز پرچمی دو رنگ، مثل همیشه بر بالای بام‌ها در باد می‌رقصید. هنوز یکشنبه‌ها، صدای زنگ‌های کلیسا بلند می‌شد. و این صدا چقدر ملول و غم‌انگیز بود.

هنوز او به ضربات ناقوس‌ها با دقتی بهت‌آلود گوش می‌داد. گاه به طرف پنجره می‌رفت. به بام کلیسا خیره می‌شد و سایه گربه‌ای را تماشا می‌کرد که بدنش را در آفتاب کش می‌داد. گاه از دوردست‌ها

صدای زوزه سگی را می شنید که گویی با سگ کوچک او صحبت می کند.
 ... و زمان با صدای زنگ‌ها به گذشت خود ادامه می داد.

هنوز گاهی با سگش حرف می زد. از اینکه با درخت بیرون پنجره و یا ساعت کهنسال دیواری اش نیز سخن بگوید، ابایی نداشت. هنوز در همین دفتر کار، با زنانی که می آمدند و با اندوه جنون آمیزشان فضای اتاق را سنگین می کردند صحبت می کرد. جمجمه پریده رنگ میز اتاقش شاهد این فضای بی حادثه بود. هنوز شیرهای سنگی کهنسالی که نگهبان در ورودی بیمارستان بودند، به آدم‌ها دندان نشان می دادند. و او هنوز می خواست بداند مفهوم واقعی واژه‌هایی چون عشق، سعادت، و خوشبختی که این همه در کتابها خوانده بود در زندگی چیست.
 هنوز پس از سالها با خود می گفت:

ای کاش میتوانستم تمامی اندوهم را، در کنار مردی در آن دنیای بیرون، به بند بکشم.

اما می دانست که او از آن احساسات معتدل و خشکی که نظیرشان در دنیا زیاد بود، بیزار است؛ و شاید همین بود که او را به این شغل، به این جهان جنون آمیز پیوند داده بود. جهانی که از هر گونه حادثه بیرونی تهی بود، اما در درون این آدمها، پیوسته حوادثی متولد می شد، رشد می کرد و منفجر می شد. حوادثی تازه که گاه از جنس نور بودند و گاه کابوس گونه و دوزخی.

آدم‌هایی که آنقدر با تجارب‌شان درگیر می‌شدند تا از این تجارب، واقعیتی برتر خلق کنند؛ و هنر آن‌ها هجوم و عصیانی بود نسبت به تجربه‌ها، به روزمرگی و تمامی عادات انسانی. همه چیز برایشان یک ارزش ذهنی عمیق پیدا می‌کرد.

شب از نیمه گذشته بود. سایه خسته بر روی کاناپه اتاقش دراز کشید. سگ در گوشه اتاق روی پتویش به خواب رفته بود و صدای خرخر ملایمش سکوت اتاق را می‌آشفته.

دلش می‌خواست به خواب رود. خوابی طولانی، آرام و بی‌رویا. چراغ را خاموش کرد.

تنش کش می‌آمد.

یاد بوسه‌ای دلش را به هم زد. دستش را روی لب‌هایش کشید. لب‌هایش خیس بود.

با یاد معشوقی خیالی که شاید در گوشه‌ای از دنیا، در انتظار سایه‌ای بود، اندام زنانه و لطیف خود را لمس کرد. چیزی آشنا در او بیدار می‌شد.

چیزی که مثل ذات مرگ و اصل زندگی، واقعی بود.

سایه‌ای در دستان سنگینش را به طرف ران‌هایش برد. به نرمی انگشتان خود را به میان پاهایش راند. ماده‌ای لزج و گرم انگشتانش را مرطوب کرد.

برای او گرما عالی‌ترین دلیل زنده بودن و هستی بود.

همانطور که عریانی‌اش را لمس می‌کرد به خواب رفت.

نزدیک صبح با صدای باران بر شیروانی بیدار شد. به طرف پنجره رفت. دیگر نمی‌توانست بخوابد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. باغی تهی با چشمان سرد، خسته و خواب‌آلود به او زل زده بود. باغ در تاریکی فرو رفته بود. دلش می‌خواست این آخرین باری می‌بود که تکه‌ای از جهان را که به او خیره شده است، می‌دید.

به طرف کاناپه برگشت و سرش را زیر پتو برد. امواجی از تصاویر دوردست، در رگ‌هایش به جریان افتاده بود و گویی این چند لحظه قرن‌ها به طول کشیده بود. اکنون تصاویر با کلمات در هم می‌آمیختند و در گوشش زنگ می‌زدند. چشمانش را برای لحظه‌ای بست و احساس کرد که نور کم‌رنگ صبح بر پلک‌های پنجره بوسه‌ای زد.

نگاهش از تاریکی بیرون آمد. روشنایی کم‌رنگ صبح را دید که شروع به درخشش می‌کرد. نور بر صلیب طلایی که بر فراز کلیسای درون باغ قرار داشت می‌تابید و مهی نازک در آسمان باغ در اهتزاز بود و تاریکی و سکوت اسرارآمیز باغ را در خود حل می‌کرد. سایه حس کرد تشنجی ضعیف، خطوط زمان را بر چهره‌اش به حرکت در می‌آورد. نوری سفید و ملایم اتاقش را روشن می‌کرد. گویی بازگشت صبح او را می‌ترساند. می‌دانست که هیچ معجزه‌ای این آدم‌ها را نجات نخواهد داد.

بی‌آنکه بخواهد بلند شد. دوش گرفت و برای قدم زدن با سگ به بیرون رفت.

سپیده زد. شب و روز درازی بر او گذشته بود. صدای وزش آرام باد به گوش می‌رسید. بادی که همیشه می‌وزید. فرقی هم نمی‌کرد که چه فصلی از سال بود. در اینجا همیشه باد می‌آمد. همه‌جا با توجه به سردی هوا به‌طور اعجاب‌آوری سبز بود. اما این چشم‌اندازها با تمام زیبایی‌شان بی‌جان، بی‌حرکت و مُرده به نظر می‌رسیدند.

سایه به سرعت از گردش کوتاه خود به اتاق برگشت. این شهر زیبا و خاموش به او نزدیک نبود.

به ساعتش نگاه کرد. هنوز بیش از دو ساعت تا آمدن یاس باقی مانده بود. دلش شور می‌زد. این آخرین ساعتی بود که قبل از رفتنش به کنفرانس، با یاس صحبت می‌کرد. فردا باید این مکان آشنا را برای سه هفته ترک می‌کرد.

ویرجینیا هم که هرگز سر قرارش نمی‌آمد. او اصلاً از اتاقش جدا نمی‌شد. فقط یاس بود که به هیچ دلیلی حاضر نبود برنامه‌اش را با سایه بر هم زند.

به نظرش زمان به شدت گُند می‌گذشت.

ساعت دیواری اتاق کارش هم نگاهش را غارت می‌کرد. دلش گرفته بود. بی‌قرار بود. نگاهی حیرت‌زده به اشیای دور و بر خود انداخت که دیگر با آنها اُخت شده بود.

گذشته‌اش چقدر دور به نظر می‌رسید. چه کسی بین آن زندگی و غروب‌های ابدی امروز او این همه فاصله انداخته بود!

به طرف میز کارش رفت. کشوی میز را باز کرد. نقشه‌ای بسیار قدیمی را که هر روز بیشتر و بیشتر رنگ می‌باخت بیرون آورد. عکس گربه‌ای بود بر صفحه جغرافیای جهان که بیست سال پیش از یک دست‌فروش در خیابان منوچهری خریده بود.

با نوک انگشتش روی نقشه به گردش پرداخت. از خیابان کاخ بالا می‌رفت. بلوار کشاورز را طی می‌کرد. و گاه در مقابل یک در خیالی و ناشناس توقف می‌کرد و از رفتن می‌ماند.

ریزش ضربه‌های زمان در ساعت دیواری، سایه را به خود آورد.

یاس بی‌آنکه منتظر شود در را گشود و به درون اتاق نیمه‌تاریک سایه آمد. سایه به یاس صبح بخیر گفت و او را به نشستن دعوت کرد. چهره مهتابی‌اش مثل میوه‌ای خشکیده به نظر می‌رسید. از آستین پیراهن سیاهش، دو دست دراز با مفاصلی برجسته بیرون آمده بود. پیکرش گویی در حال سقوط بود و از رنجی دیرین سخن می‌گفت.

چانه یاس پایین افتاده بود. نور شیری‌رنگ اتاق بر پیشانی او چون صفحه‌ای مرمرین می‌تابید. نگاهش معلوم نبود به جایی می‌نگریست یا که در خود فرو رفته بود.

با صدایی آرام شروع به صحبت کرد:

امروز به دیدار تاک جوانی در باغ رفتم و ناگهان حسی مذهبی در من بیدار شد.

بله فقط با دیدن یک درخت!

وقتی در باغ بودم از پنجره نیمه‌باز اتاق شماره یک، اتاق ویرجینیا را می‌گویم، صدای موسیقی به بیرون پاشیده می‌شد. موسیقی‌ای که چون آب، اندام جوان تاک را بالغ می‌کرد. و من خدا را دیدم!

در آسمان شب، ستاره ناهید بر شاخه‌های تاک جوان نور می‌پاشید. نور و موسیقی، چون آبی روان، اندام تاک جوان را بالغ می‌کردند. به اتاق برگشتم. قلم را به دست گرفتم و این شعر را نوشتم.

کاغذی را به طرف سایه دراز کرد.

سایه کاغذ را گرفت و خواند:

... آسمان
 خبیر از باران می دهد هنوز،
 و ابرها در چشمان پروانه‌ای
 که از پیله تنهایی اش بیرون آمده
 به خود می نگرند.

خانه ام تهی است!

رفتم به دیدار تاکی که بر دیوار تکیه داده بود
 تا که گریه سر

ندهم.

انگورهای جوان

در چشمانم

بلوغ خود را به تماشا نشستند.

انگورهای جوانم را به آینه چشمانت خواندی!

برگ سبزی به تو می دهم در عوض!

گفت درخت.

برگ را به جریان آب بسپار

تا سرعت رفتن را بدانی!

ثانیه‌ها تند می‌روند
و تو در میان این همه زمان

خاموش ایستاده‌ای؟

گفت درخت.

گفتم اما:

گرگ‌های تردید مرا می‌درند!

نمی‌دانم

در کمرگاه کدامین تکرار،

در حضور منقبض کدامین شرم،

در شراره‌های خشم کدامین آدم و حوا،

یا که در لحظه

تفاهم کدامین هماغوشی

نطفه‌ تردیدهایت بسته شد!

گفت درخت.

تردیدهایت را

به چهارمین روز آخرین ماه تابستان بسپار!

شمشیرت را که از بوی غارت زمان

خسته است

در زمین مدفون کن!
و دستانت را با زلال‌ترین باران‌ها بشوی!

آنگاه

برای باروری‌ات
زیباترین دختران شعرت را قربانی کن!
گفت درخت.

سایه کاغذ را روی میز، جلوی یاس گذاشت. خواست چیزی
بگوید، اما یاس حرف او را قطع کرده و شروع به صحبت کرد:
بعد دیدم که نیستم.
دیدم در مه گم شده‌ام.
در مه!

در سرم جنگ جهانی سوم بود!
می‌توانید جنگ جهانی سوم را در سلول‌های یک مجموعه تصور
کنید؟

می‌توانید؟
وقتی شب، خود را به پنجره می‌مالد و سکوت می‌آید، خواب‌های
من آغاز می‌شود.
می‌دانید خواب در بیداری را می‌گوییم.

گویی همه چیز میان حالتی از نیستی و سکون، در نوسان است. من که به گفته شما در تارهای عنکبوتی روان گسیختگی به بند آمده‌ام، به ماهیت عینی واقعیت، شک می‌کنم و بیدار، به خوابی می‌روم که بیدار شدن از آن نا ممکن می‌شود.

آدمها فکر می‌کنند عشق نیرویی است که تمام دیوارهای بیرون و درون را می‌شکند. اما نمی‌دانند که عشق، خود، دیواری است که تو را محصورتر می‌کند.

فکر می‌کنند اگر دانه‌های عشق در درزهای این دیوارها جوانه زند، روزی شکوفا خواهند شد و دیوارها را فرو خواهند ریخت! گاه نیز وقتی سکوت می‌آید، سایه سرد خدا در شب به دیدار من می‌آید.

سکوت دستش را دراز می‌کند و دست مرا می‌گیرد.

من دیگر سردم نمی‌شود.

دیگر لب‌هایم به رنگ لب‌های دختر اتاق شماره هفت در نمی‌آید.

دیگر پوست صورتم چون شیشه، رگ‌هایش را عریان نمی‌کند.

دیگر سردم نمی‌شود!

می‌دانید؟ من گاه فکر می‌کنم که سایه‌هایم را خیلی دوست دارم.

سایه‌های تیره و مه‌گونم را. سایه‌هایی که همه از دیدنشان

می‌گریزند. من سایه‌هایم را بیش از خودم دوست دارم.

پرنده‌ها نیز موجودات اعجاب‌آوری هستند. مرا مسخ می‌کنند.

می‌برند.

روزی بر بال‌های عقابی نشستم و رفتم.

دل‌تنگ البرز بودم.
 آنقدر رفتم تا به البرز رسیدم.
 می‌خواستم بالاتر بروم.
 باز هم بالاتر.
 اما عقاب به من گفت:
 یادت باشد بال‌های روحت نشکند و زمین را زیر دو پایت از یاد
 نبری.
 پرواز خوب است.
 اما ماندن نیز!
 من بی‌آنکه بخوام بازگشتم و دیدم که هیچ چیز تغییر نکرده
 است.
 دیدم پرچم‌ها هنوز، بر فراز بام‌ها در اهتزازند و جمجمه روی میز
 شما هنوز از ترس خواب‌های من دندان‌هایش به هم می‌خورد.
 زمان برای یاس مفهوم متداول خود را نداشت.
 مثل همیشه از جایش بر خاست. به طرف در رفت. مکثی کرد و
 بیرون رفت. صدای بسته شدن در، لحظه‌ای در اتاق پیچید. و صدای
 قدم‌های کشدارش در راهرو طویل گم شد.

گوئی سنگینی به جای مانده از حرف‌های یاس، اتاق را فشرده‌تر کرده بود.

سایه، گیسوان سیاه خود را بر پشتی صندلی‌اش ریخته بود و کلمات سیاه‌رنگ یاس چون تصاویری کابوس‌گونه، در اتاق رژه می‌رفتند. به طرف میز کارش رفت. دفترچه‌ای را گشود و شروع به نوشتن یادداشت‌های همیشگی‌اش کرد:

. . . اسکیزوفرنی یک اختلال روانی است که با از هم گسیختن طرق معمولی همخوانی‌های افکار و تضعیف انفعالات احساس و هیجان و در خود فرو رفتن و از دست دادن تماس حیاتی با واقعیت، مشخص می‌شود. علل پیدایش و بروز این اختلال روانی هنوز روشن نیست. اما پژوهش‌ها نشان می‌دهند که عواملی چون، عوامل وراثتی، اختلال در کارکرد سلول‌های مغز و تعلیم و تربیت نقش عمده‌ای در بروز این اختلال دارند.

روان‌گسیختگی و نشانه‌های آن می‌توانند طی سالیان زیادی همچنان به طور پنهان رشد کنند و ناگهان در اثر رویدادهای تنش‌زا و یا فشارهای عصبی بیش از حد به سطح آیند.

بیمار روان‌گسیخته مشغولیت اغراق‌آمیزی با جهان درونی خود پیدا می‌کند و هر گونه علاقه‌ای را نسبت به محیط پیرامون از دست می‌دهد. به عبارتی دیگر، فرد روان‌گسیخته تنها به صداها و درون و تصاویر تخیلی خویش است که عکس‌العمل نشان می‌دهد. فکر این‌گونه بیماران، چونان زنجیری است که رشته‌های آن گسسته

گشته است و در فاصله‌ای کوتاه ممکن است ده‌ها فکر و تصاویر متناقض به طور همزمان، در ذهنشان، خودنمایی کنند.

مغز، سیستم پیچیده‌ای است که تمام دریافت‌های حسی را در جایگاه ویژه خود، در خودآگاهی قرار می‌دهد. اگر در این نظم و ارتباطات خللی وارد شود و رابطه میان حس و آگاهی و دانش ما از محیط پیرامون با یکدیگر قطع شود، فرد دچار اختلال روحی می‌گردد. در فرد روان‌گسیخته، تشخیص و جدایی‌سازی میان احساسات و افکار مختل می‌گردد. حس درک زمان از بین می‌رود و جهان بیرون و درون درهم تنیده می‌شوند.

در توهمات فرد روان‌گسیخته، او دارای نیروهای ابرانسانی و خارق‌العاده‌ای می‌گردد و حس خودبزرگ‌بینی جای ظرفیت‌های معمول انسانی را می‌گیرد.

توهمات شنوایی، شایع‌ترین نوع توهم در بیماران روان‌گسیخته است. بیمار ممکن است از شنیدن یک یا چند صدا، که تهدیدکننده، زشت و یا اهانت‌آمیز است شکایت کند. ممکن است احساس سرخوشانه قدرت مطلق، خلسه مذهبی، وحشت از هم‌پاشیدگی روانی، یا اضطراب ناتوان‌کننده در مورد ویرانی جهان را بازگو کند. عدم رعایت آداب اجتماعی از قبیل بی‌توجهی به ظاهر، عدم رعایت بهداشت و استحمام و تیک‌های غیر عادی نیز در بسیاری از افراد روان‌گسیخته دیده شده است.

سایه، خودنویس سیاه خود را روی میز پرت کرد. به طرف پنجره بسته رفت. گرمای تب، شقیقه‌اش را می‌فشرد. پنجره را گشود و ناگهان روشنائی خیره‌کننده روز به درون پاشیده شد.

فکر این که باید چند روز دیگر، درکنفرانس در مورد این مزخرفات صحبت کند، دلش را به آشوب کشید. باید می‌رفت و هوای سرد و تازه بیرون را به ریه‌هایش می‌فرستاد که از دود سیگار آرام می‌گندیدند.

بارانی‌اش را به تن کرد. به طرف دریا که تمام بیمارستان را در محاصره خود درآورده بود حرکت کرد. به نظرش زمان در اینجا دیگر وزنی نداشت.

در افکار خود غرق بود که به ساحل رسید.

کفش‌هایش را در آورد.

حس نرم و خیس ماسه‌ها تنش را مور مور کرد. سردش شده بود. دلش می‌خواست همین‌جا، تمام دارایی و ته‌مانده‌های گندیده دانش و تمدنش را در تلی از آتش بسوزانند.

هیچکس در اینجا نبود.

افق، عمودی شده بود.

آب خاکستری بود.

سفیدی مرغ‌های ماهی‌خوار مثل همیشه در آینه آب بی‌نهایت شده بود.

به یاد پرواز جوناتان، مرغ دریایی افتاد. راز پروازش را که در اوج می شکست تا فاتح مرزهای دیگری باشد که هیچ پرنده‌ای به آن نرسیده بود هنوز.

دلش می خواست تقدس سفید پرهای جوناتان را در سقوط سنگین زمینی خود، به عبادت بنشیند.

سایه، بارانی‌اش را بر تخته سنگی انداخت. پولیور سیاهش را به سختی از سر بیرون کشید. موهایش در باد ملایمی که می وزید رها شد. لباس زیرش آنقدر ظریف و کم حجم بود که به محض درآوردن، باد آنرا با خود برد.

مانند نخستین انسان، بر روی زمین عریان بود. حسی که بی پروا آن را می ستود.

به آرامی به طرف آب راه افتاد. آب از عریانی‌اش بالا می رفت و قلله‌های کوچک اندام او را فتح می کرد. آنقدر سردش بود که آشکارا می لرزید و جیغ گونه‌هایی منقطع سر داده بود.

خود را به تن خیس و سرد آب سپرد و فریاد شادی‌اش بر موج‌های ریز آب شکست.

مدتی به همان حالت ماند. در آب فرو می رفت تا سرما را کمتر احساس کند و قهقهه سر می داد و در آب می چرخید.

نور کم رنگ پاییزی، روی پوست زیتونی سایه برق می زد. دلش می خواست تکه‌ای خورشید و لمسی اتفاقی، پوست او را نوازش می کرد.

بارانی‌اش را بر شانه انداخت.

پوستش طعم شور دریا را می‌داد.
طعم بازوان عریان معشوقش را می‌داد که همیشه زبان می‌زد. و از
دلتنگی قهقهه سر داد.

سایه، به ساختمان محل کارش رسیده بود. در اتاقش را باز کرد. به درون رفت. سگ همچنان که دمش را تکان می‌داد شروع به لیس زدن پاهای سایه کرد. یادش آمد که دو روز بود چیزی نخورده بود. دلش مالش رفت. باید لباس می‌پوشید و برای خوردن غذا به بیرون می‌رفت.

خیابان خلوت و جنگلی اطراف بیمارستان را طی کرد. به تنها فروشگاه کوچک آن محله وارد شد. ساندویچی خرید و شروع به خوردن کرد. گاهی نیز تکه‌ای به سگ که پیوسته به او زل زده بود می‌داد.

آب حالش را جا آورده بود. سر حال بود اما تصمیم نداشت به خانه برود. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد که عصرها پس از کار به خانه‌اش برگردد. محیط کارش برایش مأنوس‌تر بود. به آنجا خو گرفته بود. تصمیم گرفت بماند. در ضمن باید روی نوشته‌هایش کار می‌کرد و فقط امشب را برای انجام این کار داشت.

قدم‌زنان و همچنان که سوت می‌زد به اتاقش بازگشت. سگ فوراً به جایش پناه برد و خوابید.

سایه سیگاری آتش زد و با فندک روشنش شمعی را که روی میز بود روشن کرد. گرمای لطیفی در اتاق پخش شد. سرشار از انرژی شده بود.

دلش می‌خواست چون الهه‌ای، ده فرمان موسی را بشکند. دلش می‌خواست تاس‌های خوشبختی‌اش را در مشت بچرخاند و در باد رها کند.

دلش می‌خواست به کلیسایی که در باغ قرار داشت برود. صلیب را از دستان مسیح بریاید و قهر ابلیس‌گونه آدم‌ها را بر آن مصلوب کند.

دفترچه یادداشت‌هایش را از روی میز برداشت و به طرف کاناپه‌ای که شب‌ها روی آن می‌خوابید رفت. دامن سیاه پیراهنش را کمی بالا زد.

نور شمع سایه‌های سفیدی را بر عریانی ران‌هایش پخش کرد. دفترچه‌اش را باز کرد و دیوانه‌وار تمام یادداشت‌هایش را خط زد و به سرعت شروع به نوشتن کرد:

تفاوت میان فرد روان‌گسیخته و انسان بهنجار در این است که آدم‌های معمولی، استعداد سرکوب کردن و واپس زدن امیال خود را دارند. حال آنکه فرد روان‌گسیخته از چنین استعدادی استفاده نمی‌کند. از این رو هر دو این گروه با دروغ زندگی می‌کنند. تنها تفاوت در این است که دروغ آدم‌های معمولی، قابل پوشیدگی و پنهان شدن در ناخودآگاه آنهاست که در شرایط خاص می‌توانند آنرا به خودآگاه‌شان بیاورند زیرا آنان فاقد عمق و ژرفای احساسی فرد روان‌گسیخته هستند.

از آنجایی که حواس انسان، تنها پل ارتباطی او با محیط پیرامونش است، تنها چیزی که تجربه‌های حسی مشترکی برای ما به وجود می‌آورد، زبان است.

حال چگونه می‌توان گفت تجربه من در مورد مثلا رنگ سیاه، همان تجربه‌ای است که فرد دیگری نیز دارد؟

تنها ضمانتی که وجود دارد این است که ما به کمک زبان می‌توانیم رنگ سیاه را تعریف کنیم.

از این رو همه آدم‌ها روان‌گسیخته هستند، زیرا میان درون و بیرون فاصله بسیار زیادی وجود دارد. کسانی هستند که می‌توانند کلمه را مزه یا که بو کنند. از این رو وقتی یک فرد روان‌گسیخته از یک بو حرف می‌زند، منظورش صحیح است؛ زیرا او از تصور خویش در مورد این بو صحبت می‌کند.

داروهای مخدری که برای این بیماران تجویز می‌شود و ما فکر می‌کنیم به کمک آن می‌توانند با محیط پیرامون خود ارتباط برقرار کنند، در واقع، توانایی ارتباط برقرار کردن را از آنها می‌گیرد. در ضمن، تمام این مواد شیمیایی نطفه حواس آنان را دچار خفگی می‌کند.

ما احساس این بیماران را که از تاثیر دارو، فلج شده است با یک حس آرامش درونی، اشتباه گرفته‌ایم، و منتظر می‌مانیم شاید، هنگامی که آنان آموختند از واژه‌هایشان همان استفاده‌ای را بکنند که ما در دنیای واقعی می‌کنیم، یعنی زبانی بدون اختلال را بیاموزند، زبانی که برای جهان بیرون و واقعی دارای معنا باشد، آنان به جهان واقعیت‌ها بازگردند. به جهان و تمدنی بیمار که خود نمونه کامل روان‌گسیختگی است.

شیوع بیماری روان‌گسیختگی، با تراکم جمعیت، شهرنشینی و تکنولوژی رابطه‌ای مستقیم دارد. مهاجرت، صنعتی‌شدن و فشارهای

محیطی و فرهنگی در شیوع این بیماری نقش عمده‌ای را به عهده دارند.

امروزه ما جهانی ساخته‌ایم که در آن هر چیزی را که قابل وزن کردن و اندازه‌گیری نباشد علمی تلقی نمی‌کنیم و هستی آن را انکار می‌کنیم. اما وزن یک احساس چقدر است؟ آیا علم می‌تواند ثابت کند که عشق واقعی است و اگر واقعی است چه شکلی دارد؟

بدن انسان دارای ابعاد خود است. حواس او در بعدی دیگر هستی دارد. فکر، در یک بعد سوم و جهان روان در بعدی دیگر معنا می‌یابد.

شخصیت‌های تاریخی بسیاری چون سقراط، گاندی، محمد، یونگ، موسی، ژاندارک و آنتونی هاپکینز وجود دارند که همگی مانند افراد روان‌گسیخته توهمات صوتی داشته‌اند و آنان قهرمانان بشریت محسوب می‌شوند!

ما معتقدیم که در جهان واقعیت‌ها زندگی می‌کنیم، اما من فکر می‌کنم یک احساس قوی و عمیق غیرواقعی داشتن، می‌تواند از یک احساس ناچیز و پریده‌رنگ واقعی داشتن، بسیار واقعی‌تر باشد! سایه، قلم را لای دفتر یادداشتش گذاشت و آنرا بست. دیگر حوصله نوشتن نداشت. دلش میخواست بخوابد. از همان جایی که نشسته بود، نگاهی به بیرون انداخت. شب، تمام جهان را در تاریکی خود فرو برده بود.

بارانی‌اش را پوشید و با سگ کوچک برای قدم زدن شبانه به باغ رفت. آنقدر تاریک و خاموش بود که فقط صدای ضعیف زنگوله گردن سگ، این سکوت را می‌شکست.

نگاهی به اطراف انداخت. چراغ‌هایی پراکنده در بخش‌های بیمارستان نور کم‌رنگی را به بیرون می‌پاشیدند. با خود فکر کرد چقدر از این آدم‌هایی که در خلوت سنگین این اتاق‌ها محبوس بوده‌اند چیز آموخته است و چقدر آنها نگاه او را به هستی رقم زده بودند.

به اتاق بازگشت. در را بست. صدای خشک در، در خالی راهروی طویل تکرار شد. چراغ حمام را که در ته اتاق قرار داشت روشن کرد و شروع به درآوردن لباس هایش کرد. همان‌طور که در جلوی آینه مسواک می‌زد، دستش را به طرف دوش برد. شیر آب را باز کرد. بخاری مه‌گون، فضای کوچک حمام را به سرعت پر کرد. سطح آینه را قطره‌های شبنم کدر کرد.

به زیر دوش رفت و با لذتی سرشار خود را شست. از کشوی زیر کاناپه پتویی بیرون آورد و آماده خواب شد. طبق عادت همیشگی کتابی به دست گرفت و شروع به خواندن کرد. ساعتی گذشت.

چراغ را خاموش کرد که بخوابد. خوابش نمی‌برد. در کاناپه به‌خود می‌پیچید. گاهی به پشت یا به روی شکم دراز می‌کشید. سرش را در بالش مدفون می‌کرد و ملافه نرم ساتنی در زیر اندام عریانش سُر می‌خورد. مدتی به‌همین حالت گذشت.

خواب به سراغش نمی‌آمد.

از تخت بیرون آمد. به ساعتش نگاه کرد. از نیمه نگذشته بود هنوز. نمی‌دانست چگونه تبی را که در تنش فوران می‌کرد آرام کند. سیگاری روشن کرد و به‌طرف در تراس رفت. آنرا گشود. نسیمی سرد و مرطوب با کیفیتی بارانی، بر عریانی‌اش فرو ریخت. ناگهان در میان آن‌همه انفجار تاریکی، چشمش به مجسمه‌ای افتاد که در وسط باغ ایستاده بود و هاله‌ی شیری ماه، پیرامونش را روشن کرده بود.

پکی به سیگارش زد. دود در سکون شب، به اطراف پراکنده شد. به اتاق برگشت. تن عریانش را دربارانی‌اش پیچید و با تنهایی برهنه‌اش به بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. راهرو طویل، در خواب همیشگی‌اش فرو رفته بود. جز فریاد بلند سکوت صدایی نبود.

با قدم‌های سنگینش از پله‌ها پایین رفت و وارد تاریک‌باغ شد. می‌خواست روی نیکمتی که در نزدیکی مجسمه قرار داشت بنشیند و آن‌همه تنهایی را بر شانه‌های آن فرو ریزد.

از میان زمزمه‌ی خنک درختان عبور کرد. شن‌های کف زمین زیر پاهایش سُر می‌خوردند. به آنجا رسید. خود را به روی نیمکت انداخت و به انفجار شب و ماه که بر مجسمه نور می‌پاشیدند خیره شد. دلش می‌خواست بلند شود و بر شانه‌های مجسمه بنشیند یا با دستانش آن را لمس کند. همین کار را هم کرد.

از جایش بلند شد. به طرف مجسمه که پشت به او ایستاده بود رفت. به آرامی انگشتانش را بر شانه‌های مجسمه کشید. نفسش بند آمد.

مجسمه نه از فلز بود نه از مرمر.

مردی بود زنده و گرم.

مرد، با لمس انگشتان سایه بر شانه‌اش برگشت.

نگاهشان درهم گره‌ای کور خورد.

سایه، بهت زده از مرد پوزش خواست. چشمانش را با دست مالید.

پیشانی و گونه‌هایش به انجماد یخ می‌مانست.

ترسیده بود.

سحر شده بود. گویی در فضایی میان خواب و بیداری معلق مانده

بود. باز از مجسمه، از مرد، پوزش خواست و با قدم‌های تند سعی

کرد از او دور شود.

سلام.

من مسحور شده بودم.

مسحور ماه.

و لمس جادویی انگشتان شما مرا از جادوی ماه بیرون کشید.

مرد همچنان که به چشمان سایه خیره شده بود، منتظر بود که سایه

چیزی بگوید. اما سایه کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. نمی‌دانست که در

خواب است یا بیداری. نمی‌دانست این مرد بود که با او حرف

می‌زد یا مجسمه‌ای که در خیال او جان گرفته بود.

مرد، سایه را به نشستن بر روی نیمکت دعوت کرد و سایه همچنان مسخ شده خود را به روی نیمکت انداخت.
هر دو نشستند.

سایه از نگاه مرد حذر می‌کرد.

می‌خواست چیزی بگوید؛ اما کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. دلش می‌خواست به اتاق برگردد؛ اما توان برخاستن نداشت.

من خوابم نمی‌برد. آمدم کمی قدم بزنم و ماه مرا افسون کرده بود تا اینکه افسون شما شدم!

در حالی که مرد جمله قبلی‌اش را تکرار می‌کرد، سایه نیز فقط از او پوزش می‌خواست.

من دو شب پیش به اینجا آمدم.

سایه از روی نیمکت برخاست. می‌خواست به اتاقش برگردد. به مرد شب بخیر گفت و از اینکه خلوت مهتابی‌اش را بر هم زده بود باز پوزش خواست و به طرف ساختمان راه افتاد. ناگهان به طرف مرد برگشت و گفت:

من سایه هستم. شب بخیر!

مرد پرسید که می‌تواند او را همراهی کند یا نه و سایه با علامت سر موافقت کرد. هر دو در سکوت به راه افتادند و تا جلوی ساختمان هیچ چیزی نگفتند.

سایه با گفتن مجدد شب بخیر، به سرعت از پله‌ها بالا رفت.

به اتاق رسید. در را باز کرد و به درون رفت. به پشت در تکیه داد و چشمانش را بست.

حس کرد همه چیز در اطرافش، بافتی رویاوش دارد و زندگی ساده او از خواب پر شده است.
لحظه‌ای گذشت.

به حمام رفت.

چراغ را روشن کرد و بی‌این‌که بارانی‌اش را درآورد، زیر دوش رفت. شیرآب را باز کرد. چشمانش را بست. آب گرم با فشار بر سر و رویش پاشیده شد، و به درون بارانی‌اش نفوذ کرد. هوای بخارآلود حمام، اندام او را در مهی غلیظ فروبرد.

آب همچنان جاری بود و خیسی آب، بارانی‌اش را به تنش چسبانده بود.

بارانی را درآورد و آنرا روی دسته دوش انداخت. دستانش را صابونی کرد و شروع به شستن خود کرد. دستانش از لیزی صابون روی تنش سُر می‌خورد.

نبض میان ران‌هایش چون قلب پرنده‌ای می‌تپید و انگشتانش با ماده‌ای زنده، لزج، گرم و جادویی پر شده بود.

سایه، با موهای خیس و تنی مرطوب به طرف کاناپه برگشت. هنوز در فکر مجسمه خیالش بود که صدای آرام انگشتانی که به در می‌خورد او را به خود آورد. چه کسی می‌توانست در آن موقع شب به سراغ او آمده باشد.

در پایین کاناپه پیراهن سیاه ابریشمی‌اش، تهی از هر خاطره‌ای افتاده بود. آنرا برداشت و به تن کرد. به طرف در رفت. آنرا گشود. مرد بود که ایستاده و به او نگاه می‌کرد.

دیدم چراغ اتاقتان روشن است و خودم را به یک قهوه دعوت کردم و منتظر شد تا سایه به درون دعوتش کند.

سایه، از جلوی در کنار رفت و مرد را به درون دعوت کرد. پس از پوزشی به طرف دستشویی رفت. زنی بی‌خواب، اما آشنا، در آینه به دیدارش آمد.

دلش می‌خواست این چهره را بشوید.

نگاه جستجوگر مرد، اتاق را درنوردید.

چند کتاب در پایین تخت افتاده بود.

یک زیرسیگاری که پر بود از ته‌مانده‌های سیگار و خاکستر، روی میزی کوچک قرار داشت.

کیف نیمه‌بازش روی صندلی افتاده بود و چند ورق کاغذ از کیف بیرون زده بود.

تابلوی دیوار اتاق، حسی چون انفجار رنگ در آتش را برایش تداعی کرد. میان خطوط نیمه نامرئی اندام یک مرد و خورشیدی که بر روی تابلو بود، یک لکه نارنجی وجود داشت که فکر مرد را به سوی رعد و برق و یا یک صبح سرخ، پرواز داد. آن‌همه لطافتی که در اتاق بود، حتی سکون ظاهری پرده‌های آبی اتاق را به لرزه انداخته بودند.

مرد نگاهی به در نیمه‌باز دستشویی انداخت. دید هنوز سایه در مقابل آینه ایستاده. به طرف در دستشویی رفت. در آستانه در توقف کرد و نگاهش با نگاه سایه در آینه جفت شدند.

آرام با سر انگشتش شانهٔ عریان سایه را لمس کرد. لمسی که به دقت و ظرافت انگشتان سایه بر شانه‌های خود او در باغ بود. سایه با هر دو دست، خود را در آغوش گرفت. سردش بود.

حس کرد تکه‌هایی از اندامش به سایر قسمت‌های تنش تعلق نداشت. از نگاه دیرآشنای مرد می‌گریخت. این نگاه چه بود که چون کویری سبز می‌شد و تمام حس او را فلج می‌کرد. سایه خاموش بود.

مرد، خاموش، سایه را زیر دوش برد. شیر آب را باز کرد. پیراهن ابریشمی خیس شد. اندام سایه، هوس‌انگیز و مرطوب بود. مرد، سایه را به ظرافت و دقت، مثل گربه‌ای که خود را با زبان می‌شوید، شست. پیراهن خیس سایه را از تنش در آورد. او را روی کف مرمین و گرم حمام خواباند و تنش را با بوسه‌های خیس مه‌آلودش پوشاند. آب همچنان جاری بود.

زبان سرخ و مرطوبش را زیر بغل سایه، زیرگردن و زیر زانوهای او به حرکت در آورد؛ تن پر لذت سایه را که به رنگ کویر بود، با بوسه‌هایش سبز می‌کرد.

سایه چون کویری سبز می‌شد.

مرد، پاهای سایه را بر شانه‌هایش نشانده و بوسه‌هایش را بر رطوبت ران‌های او ریخت.

جهان محو شد. ناپدید گردید. سایه دیگر هیچ به جز یک عریانی جادویی نبود.

مرد، سایه را به نرمی خشک کرد و در کاناپه خوابانید.
 سیگاری روشن کرد و دود در فضای نیمه‌تاریک اتاق چون مهی
 پخش شد. به طرف بخاری که ته مانده‌های آتش در آن رو به
 خاموشی بود رفت و تکه‌ای چوب را در بخاری انداخت. به آتش
 که آرام شعله‌ور می‌شد خیره شد.
 سایه از تخت به بالاتنه‌ عریان مرد نگاه کرد. زبانه‌های آتش برتن
 اساطیری او نور می‌پاشید. چیزی شبیه آتش بر گونه‌هایش جاری
 شد.

باران می‌بارید.

سایه از جای بر خاست. عریان، به طرف پنجره رفت و دستانش را
 به لبه پنجره تکیه داد.

اگر زبان باران را می‌دانست، آنرا می‌نوشت.

زبان یکنواخت قطره‌های باران بر روی پنجره و بام، گویی تن او را
 گشوده بود و مایعی لزج، چون ترشحِ تنِ نرمِ حلزون‌ها از
 عمیق‌ترین اعماق او جاری شده بود.

جهان به تصویری خیالی و مطلق بدل شده بود که سایه می‌خواست
 با لذت، به پشت آن فرو رفته و خود را در آن گم کند.

مرد از جلوی آتش که بر تنش می‌تابید برگشت. نگاهی به سایه که
 جلوی پنجره ایستاده بود کرد و به طرف پنجره رفت. گیسوان سیاه
 و خیس سایه را از پشت، بر شانه‌هایش ریخت. لب‌های بی‌طاقتش
 را برگردن او گذاشت.

سایه به طرف مرد برگشت. انگشتانش را چون پرنده‌ای بر شانه‌های مجسمه‌ای او نشانده. بینی‌اش را بر پوست او گذاشت. بویی شبیه کویر، یا شاید نخستین دریا، که ابتدای تمامی آغازها بود، از تن مرد بیرون پاشید.

سایه دنبال کلمه‌ای می‌گشت که زبان خاموش تن را بیان کند. اما هیچ نیافت!

دلش می‌خواست مرد را آنقدر بفشارد تا بوی تن او را در خاطره اندام خود برای ابد ثبت کند.

رطوبت خنک چشمانش را بنوشد و صدای نسیم گونه‌اش را با تمام حس خود ببلعد.

می‌خواست از تن او بالا رود و مثل رویاها و کابوس‌هایش، قله‌های آنرا فتح کند. گویی هرگز کاری جز اینکه در رویا به سر برد نکرده بود و مرد می‌خواست او را با موجی سرشار از لذت، از این رویا بیدار کند.

دستان مرد از روی شانه‌های سایه به پایین سر خورد.

لب‌هایش به نرمی پره‌های پرنده‌ای بر پستان‌های کوچک و بی‌تاب او فرود آمد.

پایین تر رفت.

ناف سایه را بوسید و به آرامی پوست او را بویید.

گویی نفس‌های تمامی انسان‌های روی زمین بود که از دهان مرد بر پوست مرطوب سایه فرو می‌ریخت. حس کرد زمان نیز چون تن تبار او می‌سوزد.

با حرکت پایش، پاهای سایه را از هم گشود. سختی عریان خود را به تن او چسباند و در سایه فرو رفت. صدایی از درون سایه به بیرون خزید. صدای لذت که گویی برای آدمها، نوایی ناشناخته بود. مرد، بارانی گرم را در ژرفاترین ژرفای سایه فرو بارید. سایه از او پر شد. زمان برایش متوقف شد. انسان بودنش را از یاد برد. گویی چون ذرات غبارگونه اتم، در هوا معلق شده بود. مرد، صورتش را به طرف گردن سایه برد و شبنم عرق‌هایش را زبان زد. سایه، به چشمان مرد خیره شد. می‌خواست لبخند فاتحانه او را با نگاه ببلعد. عریانی تمام‌قد آنها بر دیوار نیمه‌تاریک اتاق، سایه‌هایی به وسعت یک کویر را منعکس کرده بود. گرگ‌ها و میش‌های بی‌قرار صبح، خود را به پنجره می‌مالیدند. سایه موهای سیاه سینه مرد را از پوست گندم‌گون شرقی‌اش کنار زد. لب‌هایش را بر پوست او چسباند. بوی تن خیس یک آهو در مشامش پیچید. می‌خواست از پایان، آغاز کند یا آغاز این پایان را تداوم دهد.

سایه، از مرد خواست که با هم برای دیدن برآمدن آفتاب به بیرون بروند. مرد لباس‌هایش را که پراکنده روی زمین ریخته بود برداشت و پوشید. سایه نیز بارانی سیاهش را به تن کرد و با هم از در بیرون رفتند.

صدای درِ اتاق، در خلوت راهرو پیچید.

صبح، نسیم خنکی را بر چهره‌هایشان پاشید.

ماه هنوز بر جهان می‌تابید.

سایه، نگاه‌های کوتاهش را بر صورت مرد پرتاب می‌کرد.

چراغ‌هایی در ساختمان‌های پراکنده اطراف سوسو می‌زدند. دیدن

ته‌مانده‌های نور که از پنجره‌ها نمایان بود و نشان از چشم‌بیدارانی در

این وقت صبح می‌داد، برای سایه لذت‌بخش بود.

پاهای بدون کفش سایه بر روی شن‌های مرطوب صبح ردی از

خود بر جای می‌گذاشت. در روبرو، صدای امواج موزون دریا و

مهتاب که راه شیری‌اش را در آینه آب طی می‌کرد، صبح را

جادویی کرده بود.

باد، گاه در دامن بارانی سیاه سایه می‌پیچید، آنرا بلند می‌کرد و

پاهایش در نور ماه، هوس‌انگیز به نظر می‌رسید. خون در رگ‌هایش،

چون امواج دریا جاری شده بود.

سایه، دست مرد را کشید و به طرف بلندی کم ارتفاعی در نزدیکی

آب رسیدند. در پشت آن پناه گرفتند.

انگشتان سایه با دقت و لطافتی شاعرانه، دکمه‌های پیراهن سیاه مرد

را یکی یکی گشود.

دستش را بر پوست گرم او مالید.

می‌خواست با هر لمس لطیف خود، ذره‌ذره، تکه‌هایی از اندام زمینی

مرد را در تن خود بکشاند تا در او حل شود. تا این که جز گرمای

نفس‌هایش بر پوست او، دیگر هیچ چیز دیگری باقی نماند.

می‌خواست سقوط او را به آنسوی هیچستان، در چشمانش ببیند.

می‌خواست صدای لذت را برای همیشه در تن او بر جای بگذارد.
 می‌خواست رنگین‌کمانی از واژه بر اندامش طرح زند.
 سکوت آنقدر عمیق بود که سایه صدای نفس‌های مرد را آشکارا
 می‌شنید.
 دستش را بر روی دست مرد گذاشت. کوشید آنرا به طرف نوک
 پستانش که سخت شده بود هدایت کند. شعله‌های لذت در تنش
 زبانه می‌کشید.
 انگشتان مرد بر عریانی لغزندهٔ سایه، چونان بالرینی به رقص در
 آمده بود.
 سایه به روی مرد خم شد. ناف نرم او را زبان زد و بوی شور دریا
 در مشامش پیچید.
 تمام بافت‌های پوست مرد گویی از تب می‌سوخت.
 سایه، بازوان مرد را رو به خدا گشود و چون حیوانی که در
 جستجوی یافتن جفت خویش باشد، دهان تب‌آلودش را بر آلت
 مرد که چون قلب پرنده‌ای در میان پاهایش می‌تپید فرود آورد.
 مرد به رطوبت گرم ران‌های سایه دست می‌کشید و سوار بر
 موجهای آبی لذت به پرواز در آمده بود.
 سایه، توان بی‌پروای تن‌ها را می‌ستود و با الفبای نفس‌هایش، زبان
 آب و آتش و خاک را در اندام سوختهٔ شرقی مرد حک می‌کرد.
 الفبایی که هرگز از پوست او پاک نمی‌شد.
 می‌خواست عریانی بیرحم و ستودنی او را با الفبایش بپوشاند.
 می‌خواست کلید تمام معماهای جهان را در تن او جستجو کند.

می‌خواست مانند آخرین انسان، در آخرین روز زمین، عشق
بورزد. . .

ماه از قله‌های اندامشان بالا می‌رفت و خورشید بامدادی از خیسی
تن آنها متولد می‌شد و سر بر می‌کشید.

سایه همانطور که رطوبت تن مرد را زبان می‌زد قصه‌اش را آغاز
کرد:

روزی روزگاری در جنگلی دوردست، دختری زندگی می‌کرد که
رنگ گیسوانش را از شب به عاریت گرفته بود.

چشمانش به ژرفای دریا، پیکرش به نرمی تن ماهی‌ها و صدایش را
از نسیم به عاریت گرفته بود.

عریانی‌اش را با برگ درختان می‌پوشاند.

از آسمان ستاره می‌چید و بر موهایش می‌نشاند.

وقتی آواز می‌خواند، پرنده‌ها صدا را از حنجره‌اش می‌ربودند و بر
گلوگاه خود می‌ریختند.

زمان برایش با سرعت شادی می‌گذشت.

تا آنکه روزی وقتی در جنگل، آوازخوانان قدم می‌زد در مقابل
درخت تنومندی که قرن‌ها پیر به نظر می‌رسید توقف کرد. درخت
از پیچکی که تمام تنش را پوشانده بود پر شده بود. ناگهان به یاد
حرفی که مادرش روزی گفته بود افتاد. گفته بود:

عشقه، پیچکی بود که چنان به گیاه می‌پیچید که دیگر تنفس آنرا
غیر ممکن کرده و درخت آهسته می‌مرد. یادش آمد که مادرش
گفته بود نام عشق از این گیاه گرفته شده بود. . .

سایه همان‌طور که قصه‌اش را تعریف می‌کرد نگاهی به صورت مرد انداخت.

مرد به خواب رفته بود!

خورشید آرام‌آرام بیدار می‌شد و به روز نور می‌پاشید.

سایه برخاست.

بارانی‌اش را به تن کرد و با پاهای عریان به طرف آب رفت.

همه چیز به‌طور اعجاب‌آوری خاموش بود و بوی رطوبت می‌داد.

مرد چشمانش را گشود. نور صبح آنقدر شدید بود که مجبور شد

دوباره چشمانش را ببندد و باز کند.

به کنارش نگاه کرد.

سایه نبود.

از جایش برخاست.

لباس‌هایش را بسیار بی‌حوصله و بی‌دقت به تن کرد.

چشمش به جای پای سایه در ماسه‌ها افتاد. آنرا دنبال کرد تا رسید

به آخرین قدم که با موج شسته شد. سرگردان به سوی باغ که هنوز

بیدار نشده بود به راه افتاد. . .

سایه وارد اتاق شد. دلش نمی‌خواست سگ را که در خواب بود بیدار کند. اما باید می‌رفت و سگ را به منزل پرهیب می‌برد. چمدانش را که پشت میز کارش گذاشته بود برداشت. سبد سگ و ساک کوچکی را که وسایل او در آن بود بدست گرفت و با قدم‌هایی آهسته بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

شب‌نم خنکی روی شیشه‌های ماشین را پوشانده بود. دهانش را به طرف شیشه جلو برد و بخاری نیمه‌گرم را بر آن دمید و لبخندی بر تمام صورتش پخش شد.

جلوی ساختمان محل اقامت پرهیب توقف کرد. هوا آرام روشن می‌شد و بیقراری سگ آغاز شده بود. گویی بوی رفتن را حس می‌کرد.

سایه سگ را بغل کرد و از پله‌ها بالا رفت. در آپارتمان را باز کرد و آرام وارد شد. نمی‌خواست خواب پرهیب را برهم زند. به طرف اتاق خواب او رفت و سگ را زیر لحاف گرم او خواباند و به سرعت از خانه خارج شد و به طرف فرودگاه حرکت کرد.

از آنهمه شلوغی و رفت و آمد در سالن فرودگاه سرش گیج رفت. با خود فکر کرد:

چقدر از سفر بیزارم. کسانی که می‌گویند سفر تولدی دوباره است مزخرف می‌گویند. سفر به خودی خود هیچ معنایی ندارد. هیچ بجز یک سری دریافت‌های حسی بی‌مصرف!

اما شاید با انتقال و تبدیل سفر به هنر بتوان از آن هدفی بدست داد. شاید نیز فقط باید از سفر درون گفت. سفر یک مسافر به جهان،

سفری به درون او نیز هست و در این صورت می‌توان دلیلی برای نوشتن و ثبت تاریخچه زندگی یافت؛ جغرافی را به بیوگرافی تبدیل و سفری روانی را آغاز کرد.

با بی‌حوصلگی تمام مراحل پرواز را طی کرد. در صف کسانی که آماده سوار شدن بودند ایستاد و بالاخره از پله‌های هواپیما بالا رفتند و نشستند. صدای موتور هواپیما شبیه صدای سرفه بود که به تدریج بلند و بلندتر می‌شد. هواپیما از زمین بلند شده و ناگهان کوهی از آهن در فضا معلق شد. سایه از پنجره کوچک به زمین که آرام کوچک و کوچک‌تر شده و به سایه‌های بی‌شکلی بدل می‌شدند خیره شده بود. با خود فکر کرد:

در آسمان هیچ مرزی وجود ندارد. هیچ راهی، هیچ کوره‌راهی. در آسمان، مرزها گم می‌شوند، پاک می‌شوند و درک زمان و مکان از بین می‌رود. چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد.

یاس، طبق عادت همیشگی‌اش بیدار شد و بی‌آنکه دوش بگیرد لباس پوشید. حتی حوصله نداشت مسواک بزند یا صورتش را بشوید. تمام روز را در رختخواب گذرانده بود و از همیشه کسل‌تر بود. خسته با چهره‌ای پریده‌رنگ از در بیرون رفت. راهروی طویل همیشگی را طی کرد. به پشت در اتاق سایه رسید و بی‌آنکه به نوشته روی در نگاه کند با انگشت به در کوبید و مثل همیشه خواست که وارد شود.

در قفل بود. با خشم، نوشته روی در را پاره کرد و به زمین انداخت. همانجا که ایستاده بود به دیوار تکیه زد و آرام با پشت خم‌شده سر خورد و روی زمین نشست و زانوانش را در بغل گرفت.

بی‌قراری و بی‌حوصله‌گی‌اش چند برابر شده بود. نمی‌دانست چه کند و ساعتی را پشت در بسته اتاق سایه گذراند.

می‌دانست که سایه نیست؛ اما گوئی از یاد برده بود که سایه او را از سفرش مطلع کرده بود.

همانطور که سرش را روی زانویش گذاشته بود آرام گریه می‌کرد ناگهان متوجه صدای قدم‌هایی شد که نزدیک می‌شدند. زیرچشمی به پاهای او نگاه کرد. پاهای مردی بود که اکنون در مقابل دفتر سایه ایستاده بود و در می‌زد. نگاهش به یاس که روی زمین نشسته بود افتاد. کمی مکث کرد. گویی منتظر بود که یاس چیزی بگوید. یاس کاغذ مچاله‌شده‌ای را که از در کنده بود به طرف مرد دراز کرد و دوباره سرش را روی زانویش گذاشت. مرد به کاغذ نگاه کرد و

متوجه شد که سایه به سفر رفته و تا سه هفته دیگر باز نخواهد گشت.

سایه غم بر چشمانش نشست و خاطره دیشب را که با سایه گذرانده بود به یاد آورد و دلش را چنگ زد.

یاس، به سنگینی تن نحیف خود را از زمین بلند کرد. با چشمان خیس و اندوهگینش به طرف اتاق خود به راه افتاد. هنوز چند قدم نرفته بود که با صدای قدم‌های مرد به عقب برگشت. متوجه شد که مرد نیز آرام پشت سر او راه می‌آمد. برگشت و به راهش ادامه داد تا به اتاقش رسید. دلش می‌خواست به زیر لحاف فرو رود و بخوابد.

مرد نیز جلوی اتاق یاس توقف کرد. دلش می‌خواست احساس تنهایی شدیدی را که از نبودن سایه به او هجوم آورده بود با کسی قسمت کند. رو به یاس کرده و گفت:

بریم با هم قدم بزنیم؟

یاس، از اینکه مرد بی‌مقدمه او را به قدم زدن دعوت کرده بود یکه خورد. بی‌آنکه چیزی بگوید به دنبال او به راه افتاد و با هم از در بیرون رفتند. وقتی به آخرین پله رسیدند یاس رو به مرد کرد و گفت:

من با پرنده‌های مهاجر بود که به اینجا آمدم.

من از شرق می‌آیم. از آفتابی‌ترین شهر زمین!

مرد فقط به او لبخند زد. دلش می‌خواست همان مسیری را که دیشب با سایه طی کرده بودند دوباره تجربه می‌کرد. به طرف دریا

به راه افتادند. هیچکدام حرفی نزدند و تمام راه با سکوت محض طی شد.

یاس قدم‌هایش را تندتر کرده بود و چند قدم جلوتر از مرد راه می‌رفت. گاه توقف می‌کرد و از زمین، یک سنگ یا چند صدف را برمی‌داشت و باز به راهش ادامه می‌داد. مرد نیز همچنان آرام قدم برمی‌داشت تا تخته سنگ بزرگی توجهش را جلب کرد. به طرف آن رفت و نشست و به وسعت غریبِ آبیِ آب خیره شد.

یاس، در چند قدمی مرد ایستاده بود. صدفی را به گوشش گذاشته بود و بنظر می‌رسید به چیزی گوش می‌دهد. ناگهان به طرف مرد برگشت. با دست به فضایی خالی اشاره کرد و گفت:

می بینید؟

آن هفت گرگ را می بینید که دارند می‌دوند؟

آنها دندان‌هایشان را برای دریدن من تیز کرده‌اند.

باید برویم.

روی ماسه‌ها شروع به دویدن کرد. تند می‌دوید. می‌خواست به اطاقش برگردد.

نفس زنان از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق شد و در را بست. کمی آرام شد. پرده را کشید تا سایه‌ها نیز نتوانند به خلوت او راه یابند.

آنگاه صدفی را که در ساحل پیدا کرده بود به گوشش گذاشت. گردنش را روی صدف خم کرد. می‌خواست صدای دریا را در آن بشنود. مدتی با چشمان بسته ایستاد و به صدای دریا که در تمام

تنش جاری می‌شد گوش داد. گویی تمام اندوهش در آب شسته شده بود و مثل پرنده‌ای سبک بال، آرام گشته بود. دلش می‌خواست بنویسد. می‌خواست برای سایه که او را ترک کرده و رفته بود بنویسد.

به طرف کمد لباسهایش رفت و با دقت دفترچه‌ای را که در زیر لباس‌ها پنهان کرده بود بیرون آورد. دفترچه کاملاً نو بود و تا به حال چیزی در آن نوشته نشده بود. دفترچه را باز کرد و در اولین صفحه آن با خطی درشت نوشت:

سایه‌ها

نمی‌دانست چگونه آغاز کند. انگار ناگهان همه چیز محو شده بود. رفته بود. ذهنش کاملاً خالی شده بود. دفترچه را زیر بالش روی تخت گذاشت و همانجا دراز کشید و به خواب رفت. یاس با شنیدن چند ضربه آرام به در بیدار شد. مرد در آستانه در ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. چشمانش را با دست مالید. فکر کرد خواب می‌بیند. با لبخند مرد به خود آمد. از روی تخت بلند شد. مرد را دید که با حضور پر هیاهوی روزمرگی‌اش در اتاق ایستاده است و به او نگاه می‌کند. دوباره خود را به روی تخت انداخت. حوصله نداشت بلند شود. چشمانش را بست و امیدوار بود که مرد برود و راحتش بگذارد.

ناگهان صدای نفس‌های مرد را بر پیشانی خود احساس کرد. گرمای مرطوب لبش را که به سوی لب‌های او نزدیک می‌شد و دستی که به نوازش بازوان او پرداخته بود.

چشمانش را باز کرد. مرد به طرف پنجره رفته و خیره شده بود به فضای بیرون که از حرکت باز مانده بود و دود سیگارش به سرعت فضای کوچک اتاق را پر می‌کرد. از یاس پرسید:

دود اذیت‌تان می‌کند؟

پاسخی نشنید.

بی‌آنکه متوجه شود خاکستر سیگارش به روی زمین ریخت.

یاس، با صدای رخوتناکی که از اعماق خیالش بیرون می‌آمد گفت:

نه. سیگارتان را بکشید.

با آنکه من بسیاری از چیزها را از یاد برده‌ام، اما هنوز حس می‌کنم. هنوز می‌توانم اشک آدم‌ها را بخوانم. اشک آدم‌ها از سرنوشت آنان سخن می‌گوید. از آنچه بر ما گذشته است!

یاس به طرف حمام رفت و در را بست. می‌خواست اندوهش را با آب بشوید.

تاریکی شب کم‌کم به اتاق می‌آمد. از اتاق مجاور صدای موسیقی شنیده می‌شد. او در اتاق یاس ایستاده بود. خالی. سرد. غیر مسکونی و بی‌روح. دوباره سیگاری روشن کرد و به کلماتی که بر دیوارهای اتاق یاس نوشته شده بود و اکنون با صدای موسیقی به حرکت در آمده بودند خیره شد. چیزی شبیه گرمای سرخ آتش بر گونه‌هایش پخش می‌شد.

به طرف تخت یاس رفت و دراز کشید. صدای باز کردن زیپ شلوارش در سکوت اتاق پیچید. کمر بندش را باز کرد. ران‌هایش را کمی بلند کرد و شلوار را از پایش در آورد. دستش را زیر سرش گذاشت. عضلات تنش به آرامی شل می‌شدند. آهسته خود را لمس کرد. دستش به میان پاهایش سر خورد. رگ‌های برجسته روی پوست کشیده شده آلتش را به نرمی نوازش کرد. این قسمت از تن او گویی کاملاً بطور مستقل از قسمت‌های دیگر بدنش عمل می‌کرد.

با خود فکر کرد:

من ترس این دختر را می‌شناسم. روزی این ترس تمام مرا در خود گرفته بود.

سکوتش را می‌شناسم. این سکوت در من نیز بود. و عمق چشمان وحشی و ناآرامش را چه خوب می‌شناسم!

یاس از حمام بیرون آمد. زیباتر شده بود. خون زیر پوست پریده‌رنگش دویده بود. در زیرسیگاری، دود سفیدرنگی از سیگار مرد که کاملاً آنرا خاموش نکرده بود، فضای اتاق را مه آلود کرده بود.

یاس به مرد که روی تخت او چون مجسمه‌ای دراز کشیده بود و خود را لمس می‌کرد نگاه کرد. به طرف او رفت و لب‌هایش را بر پوست او به حرکت در آورد.

می‌خواست مفاهیمی چون سلامتی، شور زندگی و طبیعت را که از تمام حضور او منتشر می‌شد به ریه‌هایش فرو دهد. گویی او خودِ خودِ روز بود. آفتاب بود. مظهر هستی بود!

او را می‌بوید و زبان می‌زد. می‌خواست تمام آنچه که او بود و خودش نبود را در خود فرو دهد. شاید که او شود. انسانی از آن سوی دیوارهای زندگی، شاد، زنده و پر از تمنای بودن.

مرد تمام شب را در اتاق یاس ماند. با روحی عریان و گمشده، در تن زیبای زمینی‌اش قله‌های لذت را فتح کرد. تمام نفس‌هایشان را بر پوست یکدیگر دمیده بودند، تمام لمس و حرکت‌ها را در خاطره اندامشان ثبت کرده بودند. گویی این آخرین باری بود که عشق می‌ورزیدند و جهان در نرمی لمس انگشتانشان، آرام محو شده بود تا آنکه خواب، مرد را ربوده بود.

یاس تمام شب پشت پنجره نشست و به تاریکی نگاه کرد. با خودش فکر کرد:

در زندگی رازهای بسیاری وجود دارد. مانند نیروی پنهان کهکشان‌ها، جهانی متفاوت از جهان آدم‌ها. نیروهائی که گاه در یکدیگر حل می‌شوند و گاه بر یکدیگر اثر می‌گذارند. شاید روزی دانش، همانطور که سفر به کهکشان‌های دیگر را کشف کرد، نیروی پنهان آدم‌ها را نیز کشف کند.

تنش مورمور شد. ساعت‌ها بود که عریان، جلوی پنجره نشسته بود. گیسوان سیاهش بر دسته‌های صندلی ریخته بود. بازوان لاغرش را

روی پاهایش گذاشته بود. لب‌هایش نیمه‌باز بود و نور کم‌سوی ستاره‌ای بر پستان‌های کوچک آزادش می‌تابید. از جایش برخاست. به طرف تخت رفت. روبدوشامبرش را که روی تخت افتاده بود پوشید و به چهره‌ی مرد که گویی به خواب مرگ فرو رفته بود خیره شد.

احساس کرد تمام تنش از جنس شیشه است و هر لحظه می‌تواند از این حس بی‌نهایت تنهایی خرد شود و فرو ریزد.

به تخت رفت. آنقدر به لبه‌ی تخت نزدیک بود که ممکن بود هر لحظه به زمین پرت شود. سردش بود. ناآرام بود. تمام فکرهای مشوش همیشگی احاطه‌اش کرده بودند و هر چه بیشتر به زیر لحافش که چون زندان بود فرو می‌رفت. گویی دستی نامرئی او را به سوی دیگری از هستی می‌کشید. می‌خواست که نباشد!

وقتی بیدار شد، مرد رفته بود. تنها چیزی که از خود بجا گذاشته بود یک سیگار نصفه بود که یاس آنرا روشن کرد و کشید.

مداد به سرعت روی کاغذ می‌دوید و ذهن یاس از هجوم آن همه کلمه تهی می‌شد:

سفر و حرکت، بیان رسیدن به آگاهی نیست بلکه بیان بی‌قراری انسان است. انسان بی‌قراری که احساس بی‌ریشگی و تجزیه شدن می‌کند و زندگی را تکه‌تکه تجربه می‌کند. انسان بی‌قراری که در جستجوی یک حقیقت دست‌نیافتنی است. شما باید آناتومی بی‌قراری انسان را مطالعه کنید، نه اینکه خود بی‌قرار شوید.

شما روزی خواهید فهمید که در آن جهان بیرون نیز هیچ حقیقتی وجود ندارد. شاید بروید و جستجو کنید اما پاسخی برای هیچ چیز نخواهید یافت.

فکر می‌کنید در این سفرها، آرامش و زیبایی و تفاوت را خواهید یافت. اما در برخورد با زشتی‌هاست که حقیقت زیبایی، کشف و عریان می‌شود. یعنی کشف زیبایی در زشتی!

فکر می‌کنید با گذشتن از مرز یک شهر یا یک کشور، مرز میان شما و دیگران از میان می‌رود. مرز میان ذهنیت و عینیت، مرز میان خود و دیگران. اما بدانید که سفر، یک حرکت دورانی است که در نهایت به آنجایی خاتمه می‌یابد که آغاز گشته است و باز در اثر بی‌قراری انسان، همین حرکت تکرار و تکرار و تکرار می‌شود.

شاید هم فکر می‌کنید که آرامش حقیقی فقط در "حرکت" است.

آیا این‌طور فکر می‌کنید؟

آیا فکر می‌کنید بی‌حرکت بودن یعنی خواب، یعنی مرگ؟

شاید هم فکر می‌کنید با حرکت و سفر به ریشه‌هایتان دست می‌یابید.

اما تمامی آغازها به پایان نمی‌رسند. تمامی آغازها باز، به آغاز می‌رسند.

این دوگانگی، که هم خانه دارید و هم بی‌خانمان هستید نشانگر روح بی‌قرار شماست.

شما یک کولی هستید.

کولی. می‌دانید؟

آیا می‌خواهید باور کنید که یک کولی هستید؟

پیوسته می‌کوشید که خوب باشید، مهربان باشید. در حالی که مسئله اصلاً خوب بودن نیست. بلکه موضوع، "کشف خوبی" است.

در ضمن اینکه می‌خواهی هستی را کشف کنی و در میان آدمها باشی از آنان نیز فاصله می‌گیری و این همان چیزی است که هستی

را اعجاب‌آور و غیر قابل تحمل می‌کند. یعنی بهشت و دوزخ!

انسان همیشه در جایی میان بهشت و دوزخ است و به همین دلیل نیز گسیخته است. تکه‌تکه شده است.

راه‌یاب آدمها فقط اتفاق است. بله فقط اتفاق!

آنها مثل باد که برگ‌ها را بر شانه‌هایش می‌نشانند و جا به جا می‌کند

بر شانه‌های اتفاقات می‌نشینند و می‌روند!

کاش می‌شد به زمانی برگشت که برای هر پرسشی به دنبال پاسخ

نباشیم. هستی حقیقی در آنجاست. آنجایی که به دنبال پاسخ‌ها

نگردیم.

باید فقط با ذره‌بین کلمات، جهان‌های جدید را کشف کرد. هیچ چیز بدون زبان و کلمه هستی ندارد. زبان است که به جهان، معنی می‌بخشد.

در این همه سفرهایی که می‌کنید به دنبال کمال نیز نگردید. زیرا همیشه در پسِ پشتِ کمال، چیزهایی یافت می‌شود که قابل ادراک نیست. مثلاً پوچی، تهیا، یا جاودانگی!

زمان وجود دارد. مکان هست و حضور مسلم پوچی نیز در همه جا احساس می‌شود. نمی‌دانم.

شاید نیز انسان، کولی‌وش است و باید برود، برود. . . شاید باید از بی‌قراری به قرار برسد. نمی‌دانم.

شما باید آناتومی بی‌قراری انسان را کشف کنید. بی‌قراری ابدی انسان را!

یاس، گویی تمام خشمی را که از نبودن سایه به او هجوم آورده بود در کلماتش ریخته بود و آرام شده بود. باید می‌نوشت. باید تمام آن چیزهایی را که همیشه برای سایه تعریف می‌کرد به روی کاغذ می‌آورد و بعد از بازگشت او از سفر به او می‌داد. از این‌رو تصمیم گرفت همه چیز را ثبت کند. زمان را در کلماتش به بند کشد. بنویسد. بنویسد. . . بنویسد. . .

دوشنبه. آغاز مهر

امروز تمام عصر را پای کوییدم.
زیر ریزش شیری مهتاب رقصیدم.
می‌خواستم توان پاهایم را کشف کنم. حس عجیبی داشتم.
پای چپم حامی من است؛ گرم است و پای راستم پر است از رنگ
سرخ خشم و مرگ!
وقتی که می‌رقصیدم آتشفشان تنم فوران می‌کرد و مجبور شدم به
تاریکی پشت کنم و آنگاه در سرم خیال یک انفجار جوانه زد.

غروب به سر رسید.

شب آمد و من چشم به راه خواب.

به محض اینکه می‌خواهم بخوابم، گویی حفره عمیقی در جمجمه‌ام دهان می‌گشاید و ترس با چهره‌ای مهیب به بیرون می‌خزد و جمجمه‌ام را هزاران تکه می‌کند. گویی تاریکی، دروازه جهنم را بر من می‌گشاید و سایه‌هایی ناشناس بر این صحنه ظاهر می‌شوند. نمایشی که هیچ کلمه‌ای برایش ندارم. در همین موقع است که جمجمه‌ام چند قسمت می‌شود.

گاه لمس سنگین دستانم را حس می‌کنم و دست می‌برم تا هوا را لمس کنم.

هوایی که سنگین، در اتاق پخش است.

هوایی پُر از خالی.

هوایی تهی! تجربه‌ای که هیچ کلمه‌ای برایش نمی‌یابم.

گاه فکر می‌کنم اگر چه سن من زیاد شده است و انبان واژه‌هایم لبریز، اما خلاء سیاه و سنگین درونم هنوز بر جای است. خلاءای که شاید مرا در خود پنهان می‌کند. خلاءای که مرا می‌شناسد و من می‌شناسمش.

شب‌ها چیز ناشناسی در من بیدار می‌شود. چیز ناشناسی که مثل ذات مرگ و اصل زندگی، واقعی است. آنگاه کلمات به سرم هجوم می‌آورند. کلماتی که گویی حرف‌حرفشان را از کتاب‌هایی کهنه

بریده‌اند و بی‌هیچ منطقی کنار هم نشانده‌اند تا داستانی را تعریف کنند.

روزها و شب‌ها می‌گذرند. هفته‌ها، ماه‌ها، و سال‌ها و من انتظار می‌کشم که شاید کسی بیاید و چون من بتواند داستان بی‌منطقی را که با کلمات چیده شده در کنار هم ساخته‌ام بخواند. مرا بخواند و منطقی بیابد. پدیده‌ای عجیب به نام کلمه. زبان.

بعد، آیینۀ روحم به فضای سرد اتاق خیره می‌شود. گاه با کلمات شعرم بیشتر می‌توانم حرف بزنم تا با حس لمسِ دستانم.

با این حال، همین کلمات نیز گاه با بندهای نامرئی در فضای خالی، معلق می‌مانند و دیگر هیچ چیزی را بیان نمی‌کنند. حتی تعریفی از ترس من نیز نیستند که بدتر از کابوس‌های شبانه‌ام است.

اما بی‌آنکه بتوانم بیان کنم، می‌دانم که در من مرکزی وجود دارد. چیزی شبیه یک هسته، که سخت است؛ اما هست. چیزی غیر قابل انکار و شاید آن عشق باشد.

شاید این هسته سخت، عشق است که در جایی پنهان است. پنهان اما حاضر.

از پنجره به بیرون نگاه کردم:

روز، خاموش شده است. شب، تاریک است.

تاریکی، تهی است.

و تهی، جاودانه!

و من چقدر در این تنهایی مشترک، تنها هستم.

چهارشنبه . . .

امروز وقتی بیدار شدم، دیدم در اتاق مجاور، دختری را با چشمان وحشی و دریایی اش به بند کشیده اند. نمی دانم چند ساله بود. تنها نگاهش را به خاطر دارم. چشمانی آرام و دریایی که عمق ترس و تنهایی را گویی در خود به بند کشیده بود. نگاهش کردم. نگاهمان در هم ذوب شد. در پشت چشمانش جنونی را که خود داشتم دیدم و تهوعم گرفت. در چشمانش گویی تمام اقیانوس ها به گریه نشسته بودند.

پنجشنبه . . .

همه جا خاموش است.
 سکوت محض.
 شام تمام شد.
 عده‌ای نشسته‌اند و زمان را برای خوابیدن شمارش می‌کنند.
 عده‌ای ته‌مانده‌های خاطراتشان را می‌جویند. ته‌مانده‌هایی از
 تصاویری بی‌کلام را.
 چشمانشان مات است. اما در پس آن چیزی جریان دارد. چیزی که
 هیچکس قادر به خواندن آن نیست.
 و ما در این آینه‌ها به دیدار یکدیگر می‌رویم.
 در چهره‌های ما ترس از مرگ، آشکارتر از نیاز به رابطه است.
 مرگ، در چشمان یکایک‌مان پیدا است.
 به ساعت نگاه می‌کنم.
 فقط دو و نیم دقیقه گذشته است.
 زمان در اینجا چه وزنی دارد.
 کشیدن یک سیگار، پنج دقیقه طول می‌کشد.
 یک نصفه سیگار دو و نیم دقیقه.
 یک پرسش بیست و پنج ثانیه.
 و طول یک خیال، هفتصد ثانیه است.
 و زمان چه از دست می‌رود.
 چه از دست می‌رود این زمان!

جمعه . . .

پرستاری با سینی ضد افسردگی وسایر ضدیت هایش به سالن آمد.
جای کنار دستی ام خالی است.
از وقتی دخترک تصمیم گرفت که نباشد، دیگر هیچکس در جایش
نمی نشیند.
بیماران افسرده خلاقیت عجیبی در پیدا کردن نوع "نبودنشان"
دارند.
این یکی نیز در مسلخی از خون . . .

ساعت پنج عصر است.

امروز دختری وارد بخش شد. به طرف او رفتم و گفتم:
سلام. من یاس هستم و روان‌گسیخته. البته هیچ اشکالی در داشتن
نام این بیماری نمی‌بینم. چون من معتقدم آدم‌ها همگی
روان‌گسیخته هستند.

دختر با نگاه ماتش به من خیره شد و گفت:

می‌خواهم در ته رویاهایم به خواب روم.

به او گفتم:

اگر تو روان‌گسیخته هستی و حرف‌هایم را می‌فهمی، به این خاطر
نیست که تو روان‌گسیخته هستی، بلکه به این خاطر است که تو
یک انسان "متمدن" هستی. و ما آدم‌های عجیب و قوی‌ای هستیم
که انتخاب کرده‌ایم خودمان را به نمایش بگذاریم. حال آنکه
دیگران، روان‌گسیختگی‌هایشان را می‌فروشند!

بنابراین، هیچ درمانگری قادر نیست عمق تاریک درون تو را بخواند
چون، اعماق تاریک درون خود را هرگز نخوانده است.

او دیواری از منطق و کلمه می‌سازد تا در پس آن پنهان شود.

ما دیوار کلمه را فرو می‌ریزیم تا که عریان شویم.

یکشنبه . . .

امروز روزی را به خاطر آوردم.
 روزی که مرا از بخشی به بخش دیگر بردند.
 دیگر گریه نکردم. آرام شدم و درد و ترس و جنون، مرا رها کرد.
 اما اتفاق فجیع دیگری افتاد.
 دیگر قادر نبودم چشمان آدمها را بخوانم.
 گویی آنها آینه‌ای شده بودند که من، خود را در آن می‌دیدم. آینه‌ای
 که تصاویری مُرده و بیجان و سرد را به من می‌نمایاند.
 خواستم که نباشم.
 باز به دلیل اقدام به خودکشی مرا به بخشی دیگر بردند.
 اما درونم دیگر با من نبود.
 داروهای ضد روان‌پریشی، ضد افسردگی و چندین ضدیت دیگر،
 کلماتم را نیز خفه کرد.

چشم‌ها!

بله چشم‌ها.

من نمی‌توانم در چشم آدمهای معمولی چیزی را بخوانم. ولی در
 چشم مجنون‌ها چرا.
 در چشمان ما آینه‌ای هست. با یک نقطه سوزان و سفید. مثل وقتی
 که به مرکز و هسته آتش نگاه می‌کنیم.
 درست همین نقطه.

جنون در اینجا متمرکز شده است.

فکر کنید اگر زمان نه متوقف می شد و نه می شکست چه می شد؟
فکر کنید اگر می شد فقط برای لحظه ای، فقط یک لحظه، در لحظه
جاری شد!

هنوز شب، جوان است.

در راهرو دختری بر روی نیمکتی نشسته و اندام نحیف خود را به
عقب و جلو تکان می دهد.

گویی می خواهد خود را در گهواره اندامش بخواباند.

راستی واقعیت چه مفهومی دارد؟

آیا واقعیت، آن چیزی است که ما با چشم می‌بینیم و یا با دست لمسش می‌کنیم تا گواهی بر هستی‌مان باشد؟

ظاهراً، در جهانی که ما زندگی می‌کنیم اگر چیزی بیرون از آن دایره‌ای باشد که همه چیز آن قابل اندازه‌گیری و قابل توزین است، پدیده‌ای اتفاقی و عجیب تلقی می‌شود. مثل خواب، مثل رؤیا.

دیشب خواب دیدم در خانه بزرگی شبیه قصر هستم. خانه وسط جنگلی قرار داشت که هیچ راهی در اطراف آن دیده نمی‌شد. خانه‌ای کاملاً خالی و غیر مسکون، بدون وسایل و با پنجره‌های نیم‌دایره که تمام عرض دیوار را پر کرده بودند. من در این خانه بودم و می‌توانستم مثل یک پرنده پرواز کنم. دلم می‌خواست بروم بیرون اما هیچ دری وجود نداشت. هیچ راهی به بیرون نبود.

پس از مدتی شروع کردم به پرواز کردن؛ خودم را به پنجره‌ها می‌کوفتم به امید اینکه یکی از آنها باز شود و بتوانم به بیرون پرواز کنم. می‌دانستم که باید آنجا را ترک می‌کردم. سرانجام یکی از پنجره‌ها باز شد و رفتم بیرون. فضای بیرون پر از برف بود. هوا به شدت سرد بود و من فکر می‌کردم که کجا باید بروم.

ناگهان ماه آرام از آسمان به زمین افتاد. شبیه سیاره‌ای بود که پیامی برای زمین آورده باشد.

به طرف ماه رفتم. همانطور که حیرت زده به آن نگاه می‌کردم دریاچه‌ای کوچک در یک طرف آن گشوده شد. به طرف دریاچه رفتم و آهسته به آن نزدیک شدم. داخل شدم. داشتم با ترس و کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کردم تا شاید کسی را ببینم که دریاچه بسته شد و ماه به آسمان صعود کرد. ناگهان متوجه شدم مردی پشت به من در یک صندلی نشسته است و دود سیگاری که در دستش بود در فضا پخش می‌شود. به طرف صندلی او رفتم و دیدم چشمان مرد بسته است. با او شروع به صحبت کردم. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. دستم را به طرف شانهاش بردم. تکانش دادم و مرد با صورت روی زمین افتاد. مُرده بود.

وقتی که از صندلی افتاد، یک خودنویس سیاه قدیمی از جیبش پرت شد جلوی پای من، خودنویس را برداشتم و به خودم گفتم آن را می‌برم برای ویرجینیا تا قصه "مرگِ مرد" را بنویسد. در همین لحظه با وحشت از خواب بیدار شدم. شنیدم در راهرو سروصدای ضعیفی می‌آید. چند نفر از کارکنان در حال رفت و آمد بودند. به طرف در رفتم و آهسته آن را گشودم. ویرجینیا را روی تخت از سالن می‌بردند بیرون. در نور شیری راهرو صورت ویرجینیا به رنگ مرگ در آمده بود و خزه‌های سبز رنگ، تمام تنش را پوشانده بود.

برای نشئه شدن هیچ احتیاجی به مواد مخدر نیست. فقط کافی است چند شب بیدار بمانم تا آن تصورات شورانگیز، خود به خود به سراغم بیایند.

یک بار در اتاقم رنگین کمانی از رنگ یافتم که به تدریج به یک آتش بدل می شد. آتشی پر از نارنجی و زرد و سرخ و بنفش و آبی و آبی و آبی.

سپس شعله های آتش به بدن هایی بدل شدند. گویی تمام فرشته ها از کتاب های مقدس بیرون ریخته بودند و در اتاق حرکت می کردند.

نمی دانم این ماجرا چگونه شروع می شود. فقط می دانم که ابتدا نمی توانم بخوابم و ناگهان متوجه می شوم در همین بیداری، رویاهایی زیبا به سراغم می آیند و خوب معلوم است دیگر. وقتی که اینها می آیند، دیگر میل ندارم که به خواب روم و می خواهم این رویاهای زیبا تداوم داشته باشند.

البته گاهی اوقات، این رویاها زشت هم می شوند و آنوقت می ترسم.

می ترسم.

می ترسم.

می ترسم.

طبیعت هم همین طور است.

گاهی یک درخت فرمش عوض می شود.

شاخه‌هایش به شاخ بدل می‌شود.
تصاویر هم در قاب، حرکت می‌کنند و یا کسانی از آن بیرون
می‌آیند و من با آنها حرف می‌زنم.
گاه با چوب، مجسمه می‌سازم.
یک پرنده ساختم که هفت سر دارد و در هر یک از این سرها یک
حس جداگانه وجود دارد.
گاه نیز شب به روز و روز به شب بدل می‌شود.
گاه هر دو در هم تنیده می‌شوند.
مثل بودن و نبودن، که گاه هستی، اما نیستی.
در حضور خود، بی‌حضور می‌شوی. . .

چهارشنبه . . .

ویرجینیا مثل خودش است. روزی که در اتاقش از حال رفته بود یا شاید به خواب رفته بود، نمیدانم، با سرانگشتم خطوط چهره‌اش را دنبال کردم.

کشیدگی گردنش را گرفتم و همچنان پایین رفتم. بلندی‌ها و پستی‌هایی که اندام زنانه‌اش را آشکار می‌کرد مثل کدهای مرموزی بود که با نرمی و حرکت انگشتان من قصه‌ای را باز می‌گفت.

جهان در تنش جاری می‌شد.

صورت‌م را به چهره‌اش نزدیک کردم.

بازدمی مرطوب و گرم را به صورتم پاشید و سایه‌ای به گونه‌اش افتاد. سایه‌ای که هیچکس و هیچ چیز نمی‌توانست آن را پاک کند.

در یک دم، من او شدم و به ریه‌هایش فرورفتم و از ریه‌هایش به سلول‌های خاکستری ذهنش رسیدم.

آنجا جهان به پایان رسید.

من ویرجینیا بودم.

ویرجینیا من بود.

من هیچکس نبودم.

من، من نبودم و ما قصه شدیم.

تاریخ شدیم.

تاریخی که روزی منفجر می‌شد.

وقتی صورتم را به چهره ویرجینیا نزدیک کردم، چشمانم را بستم و در دانایی غرق شدم.

تن ویرجینیا و من با بندهای نامرئی استعاره به هم و در هم تنیده شد.

موهایش را کنار زدم.

آرام.

آرام.

می خواستم بیشتر به پشت پیشانی اش فرو روم.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و فکرهايم را یکی یکی خواندم.

اگر قرار بود زمان بگذرد، باید زمان به عقب برمی گشت تا تن او پیر نمی شد.

ویرجینیا گاه در اتاقش می رقصید. گاه نیز از این که فکرهايش را فراموش می کرد، های های می گریست و همانطور که می گریست می گفت:

میدانی، خوشبختی همین است. همین که من گاه فکرهايم را فراموش می کنم.

بودن، یعنی همین. و ناگهان به شب فرو می رفت.

به سیاهی و یا سیاهی در او فرو می رفت.

ویرجینیا، عقبه زمان بود که موجی از واژه را قصه گونه به درون اتاق می ریخت. بر گونه ویرجینیا سایه ای حک شده بود و در شیشه چشمانش همیشه چند قطره باران، یخ بسته بود. لباس هایش به تنش آویزان بود و انگار به تنش سنگینی می کرد.

گاه با انگشتش دکمه‌ای نامرئی را فشار می‌داد و زمان را بر روی کاغذ متوقف می‌کرد و انفجاری از کلمه، از چهره‌ دور دست و تن خاموش و بی‌کلمه‌اش به‌روی کاغذ می‌ریخت.

کلمات ویرجینیا سرد هستند. اما جملاتش آنقدر سنگین و سوزانند که تاریخ را به آتش می‌کشند.

ویرجینیا نمی‌دانست که هست و کجا زندگی می‌کند. فقط می‌دانست که گاه یک صدای تاریک از ژرفای حنجره‌اش آرام به بیرون می‌خزد و زنجیری از کلمه می‌سازد. . .

وقتی که می‌نوشت، با مردانی ناشناس عشق‌ورزی می‌کرد و لب‌هایش را به من نشان میداد و می‌گفت:

بین!

بر لب‌های من خطوط سرنوشت را حک کرده‌اند.

گاه نیز یک نقشه قدیمی را بر کف اتاقش پهن می‌کرد و با معشوق‌های خیالی‌اش بر روی آن چندان عشقبازی می‌کرد تا روی یکی از همان شهرهای روی نقشه بخواب برود.

گاه نیز به ته خواب معشوق‌هایش فرو می‌رفت. به درون مغز و قلب آنها می‌خزید و بعد در رویای خود، آنان را به قتل می‌رساند.

ویرجینیا کلکسیونر بود.

کلمه جمع می‌کرد.

فکر، جمع می‌کرد.

دل آدم‌ها را جمع می‌کرد.

مواد لزج استخوان‌هایش از جنس رویا بود.

هر روزش مرگ بود و هر نفسش استعاره. گاه نیز عریانِ عریان می‌شد. صورتکی بر چهره می‌نشاند و می‌رقصید.

گاه کلماتش را چون دانه‌های مروارید به نخ می‌کشید و اسمش را می‌گذاشت "قصه".

بعد، مرا صدا می‌کرد و با هم می‌نشستیم و قصه‌اش را می‌خواندیم و بعد می‌نوشتیم روی کاغذ.

گاهی نیز روی تخت کوچک اتاقش با هم مچاله می‌شدیم. این قصه‌ای بود که دیگر آنرا روی کاغذ نمی‌نوشتیم.

ویرجینیا همیشه دوست داشت ساعت بخرد.

چندین ساعت دیواری و مچی داشت که همه آنها را خرد می‌کرد تا زمان را بشکند.

وقتی زمان را می‌شکست چهره‌اش شبیه کسی می‌شد که گویی هرگز زنده نبوده است.

بعضی اوقات نیز من در کنارش می‌نشستم و به نفس‌هایش گوش می‌کردم. نفسش که پیر و پیرتر می‌شد، تا به همراه تنش بیوسد و سقوط کند.

گاه نیز از پنجره به بیرون زل می‌زد. انگار در انتظار تغییر نشسته بود. به فضایی خیره می‌شد که هیچ وزنی نداشت و نمی‌شد آنرا دید.

ویرجینیا می‌توانست مثل "منصور"، روی آب راه برود.

با پیراهنی تن‌نما و پوستی درون‌نما.

پنجشنبه . . .

تا به امروز هفت هزار و سه قرص را بلعیده‌ام تا به قول درمانگرانم، جهان را با چشمانی عادی نگاه کنم. اما حتی با این قرص‌ها نیز همیشه بر حاشیۀ پرتگاه ایستاده‌ام. نزدیک بودن به لبۀ سقوط، چه ترسناک است. آدمها می‌کوشند خود و زندگی را کشف کنند و ناگهان متوجه می‌شوند که برای کشف خود و زندگی، باید ابتدا آنرا گم کنند و این لحظه، شبیه مرگ است. مرگ و زندگی، درهم تنیده شده‌اند. این کشفِ فرزانی است.

جمعه . . .

می دانی سایه؟! ما در این جا کتاب‌هایی را می‌خوانیم که موضوع همگی آنها، خود ما هستند.
آدمهای بیرون می‌کوشند دلتنگی‌هایشان را جسمیت و مادیت ببخشند. برای دلتنگی‌هایشان میز و تخت و اشیای گوناگون و تلویزیون می‌خرند تا دلتنگی‌هایشان را در آن تماشا کنند.
به سینما می‌روند تا خودشان را در آنجا ببینند.

شنبه . . .

پنجره‌ام مثل تلویزیون سالن نشیمن، هر شب، برنامه تکراری
می‌فرستد.

هر شب، ماه، باران، باد و تکه‌های پراکنده ابر را به من نشان می‌دهد.
باران، گریه نیست.

اما من در باران، می‌گیرم.

خوبی‌ها و بدی‌ها به من چنگ می‌اندازند.

و من در باران، باران را می‌خوانم.

وقتی که باران می‌بارد، کلاغ‌هایی که حنجره‌هاشان پر از خبر است
سکوت می‌کنند.

یکشنبه . . .

پرده‌ها چشم‌اندازها را کور می‌کنند.

نور باید پدیدهٔ عجیبی باشد.

باید تکه‌ای نور را پنهان کنم تا وقتی کرم‌ها در قبر و در تاریکی محض، جسد من را زیر و رو می‌کنند، بعدها آدم‌ها بتوانند فکرهای شفافم را بخوانند.

نور جلوی تجزیه شدن فکرهای شفافم را خواهد گرفت.

برای همین باید تکه‌ای نور را با خودم ببرم.

وقتی تن و جانم تجزیه شدند، نور بر فکرهای شفافم خواهد تابید و فکرم‌ها با تابش نور، سبز خواهد شد و از زمین جوانه خواهد زد.

باید تکه‌ای نور را با خودم ببرم . . .

امروز وقتی جلو پنجره نشسته بودم ناگهان پرنده‌ای خود را با سرعت به پنجره کوبید. انگار راهش را در پرواز گم کرده بود. شیشه‌های پنجره کثیف بود و تصویری از سقوط پرنده با بال‌های در پروازش، بر روی شیشه حک شد. پنجره را باز کردم. به بیرون خم شدم و به زمین نگاه کردم. پرنده، بی‌جان، بر زمین پشت پنجره افتاده بود. باز، تصویری از زندگی و مرگ. می‌بینید؟ فرزندگان، از این جهان روان‌گش، از این عقل‌گرایی خشکیده، و از این منطق مُرده می‌گریزند و به جهان خیال و رویا، و جنبه‌های سیاه و شبگونه انسان پناه می‌برند. می‌کوشند آنسوی سیاه را کشف کنند.

سه شنبه . . .

سایه. سایه. سایه.
 سایه، تو نیستی و من از تنهایی به دیدار آینه رفتم.
 در آینه نگاه کردم.
 گویی دیگر من، من نبودم و چهره‌ام از آن من نبود.
 کوشیدم از آینه بگریزم.
 آنرا شکستم.
 آینه را شکستم تا دیگر خود را نبینم.
 آینه را شکستم تا در پشت آن، تو را بیابم.
 می‌دانی؟
 آینه در سایه می‌میرد.
 سایه، در آینه پیدا نیست.

چهارشنبه . . .

امروز از اتاق به باغ رفتم.
 دلم می‌خواست از باغ به جنگل برسم.
 چه دوردست بود این جنگل.
 در خود فرو شدن اما چه آسان!
 برگشتم و در خود فرو رفتم. خواب دیدم که مثل "پری کوچک
 غمگین فروغ"، در ته دریاها مسکن دارم و تمام سر و صورتم از
 لجن پوشیده شده بود. اما می‌توانستم زبان آب و ماهی‌ها و
 مرجان‌ها را مثل یک کتاب بخوانم.
 آدم‌ها در یکدیگر غرق شده‌اند.
 من اما در تهی فرو رفته‌ام.

پنجشنبه . . .

امروز با اینکه هوا ابری بود، اما دیدم سایه‌ام روی تمام دیوار افتاده و کش می‌آمد. در جاهایی هم بخاطر پنجره‌ها، ناگهان سایه‌ام قطع می‌شد، اما در عوض روی شیشه، دهها تصویر دیگر منعکس می‌شد.

عقره ساعت تا دیروقت رسیده است.

تمام وجودم تا مغز استخوان‌هایم و تمام بافت‌های تنم خسته است. فکرها هم نیز خسته هستند.

فکرهای خسته، دنبالم نیستند. فقط خیلی فکر در سرم هست. شاید اگر بشود آنها را شمرد طی یک ساعت، تعدادشان از میلیون نیز تجاوز کند. سعی می‌کنم بعضی از آنها را با بازدم دهانم به بیرون بفرستم تا از ازدحام آنها جلوگیری کنم. گاه نیز پنجره را باز می‌کنم و آنها را به بیرون تف می‌کنم.

گاه نیز یک نور نیمه‌آبی از ماه روی بعضی از آنها می‌تابد و وزن و حجم شان را چند برابر می‌کند.

احساس خستگی و بی‌ریشگی می‌کنم.

می‌دانم که:

یک درخت بی‌ریشه، می‌پوسد.

انسان بدون پا، سقوط می‌کند.

. . . و یک روح ناآرام و سرگردان می‌میرد. می‌دانم.

جمعه . . .

امروز عصر، در ساعت چهار، شب، تمام زمین را فرا گرفت.
رفتم و روزنامه کهنه‌ای را پیدا کردم.
خورشید، را از قسمت هواشناسی آن بریدم.
هی آنرا جویدم و جویدم.
تا دلم آبتنِ آفتاب شود. . . اما . . .

۱۰۲

شنبه . . .

امروز چه خالی‌ام!

یکشنبه . . .

امروز دختری را دیدم که خودش را حراج کرده بود.
و منحنی‌های اندامش را به دستان مرگ سپرده بود.
از دیدنش وحشت کردم.
به طرف در رفتم که از آنجا فرار کنم.
اول از سوراخ کلید بیرون را نگاه کردم تا کسی نباشد که مرا بگیرد.
دیدم در پشت در هیچ نبود.
در را گشودم.
سقوط کردم.
به آغوش نیستی پرتاب شدم . . .

دوشنبه، پایان مهر.

دیگر نیستم که برایت بنویسم سایه!

سایه از پله ها بالا رفت. چند ضربه به در زد. سپس در را باز کرد و به درون رفت. از پرهیب خبری نبود. سگ کوچکش با شادی به سوی او آمد. سگ را بغل کرد و مشغول نوازشش شد. همانطور که سگ را نوازش می کرد و حرف می زد صدای در حمام و صدای سوت زدن پرهیب را شنید که در فضای آپارتمان پیچید.

به سوی صدا رفت. در راهروی باریکی که به سالن پذیرایی وصل می شد یکدیگر را در آغوش گرفتند. پرهیب از دیدن چهره پریده رنگ سایه یکه خورد. انتظار نداشت سایه را این همه نحیف، خسته و در هم شکسته ببیند.

دست او را گرفت و با هم به اتاق رفتند. سایه خود را روی مبل انداخت. پرهیب در کنارش نشست. دست خود را روی شانه سایه گذاشت. سایه ناگهان با صدایی بلند شروع به گریستن کرد. به هق هق افتاده بود. گویی سالها بود که اشک هایش را پنهان کرده بود. صورتش از اشک خیس شده بود. پرهیب او را بغل کرد. همانطور که موهای سیاه او را نوازش می کرد شروع به صحبت کرد: آن روزها یادت هست؟

سالها پیش را می گویم. وقتی در همین بیمارستانی که کار می کنی بستری بودم و هر هفته می آمدم و با تو حرف می زدم؟ یادت هست که من می خواستم کس دیگری باشم و تو به من یاد دادی که خودم باشم!

تو گفتی که متفاوت بودن، گنجینه گرانبهایی است. گفتی اینکه آدمها یکسان نیستند یک هدیه بزرگ هستی است.

یادت هست؟

سایه آرام شده بود. پرهیب با دستانش شانه‌های او را گرفت. به صورتش نگاه کرد. ته‌مانده‌های رطوبت اشک را در چشمانش بوسید و گفت:

کامپاری؟

سایه سرش را تکان داد و گفت: بله مرسی.

پرهیب به آشپزخانه رفت و با دو لیوان پر از یخ و کامپاری برگشت. یکی را بدست سایه داد و دوباره در کنارش نشست و صحبتش را ادامه داد:

وقتی در بیمارستان بستری بودم، برخورد‌های من با محیط، پی در پی به من می‌گفت که بیمار هستم. ناهنجار هستم، منحرف هستم. و تو به من یاد دادی که تمامی این مفاهیم را در چیزی به نام "گوناگونی زندگی" بگنجانم و بگویم که اینطور هم می‌شود زندگی کرد.

ما نرمال بودن را انتخاب نکرده‌ایم و دلیلی هم ندارد از آن تغذیه کنیم. همانطور که از این چند جنسی بودن شرمی نداریم!

و تو گفتی:

هیچکس حق ندارد هنجارهای تردیدآمیز اکثریت را به دیگران تحمیل کند.

گفتی:

هر چه باشیم و هر که باشیم، همگی بازیگران یک بازی بی‌معنی سوررئالیستی هستیم.

یادت هست؟

من نمی‌خواستم آن باشم که در درون بودم. به من، خود بودن را آموختی و حالا نگاه کن من خودم هستم. در این حال پرهیب بازوانش را گشود و لبخند زد. من، امروز، من هستم.

به من گفתי می‌توانم آینه‌ای باشم برای دیگران و امکان متفاوت بودن را و بر خلاف هنجار زیستن را به دیگران نشان دهم. آن روزها، در تن من دو موجود کاملاً جداگانه می‌زیستند که هر دو برای یکدیگر بیگانه بودند و تو به من یاد دادی تا با هر دوی آنها یک زندگی مسالمت‌آمیز داشته باشم.

اگرچه من همیشه روحیات کاملاً مردانه‌ای داشته‌ام، اما لطافت و ظرافت زنانه نیز برایم فریبنده و زیبا بوده است. شاید هم من دون‌ژوانی هستم که به زن حمله نمی‌کنم. منتظر می‌شوم تا خودش به طرفم بیاید، مرا بخواند و به خود بخواند.

پرهیب ضمن اینکه حرف می‌زد، نگاه‌های زیرکانه‌ای نیز به سایه می‌انداخت.

برای جایی که امروز ایستاده‌ام، سال‌هایم غارت شدند. اما امروز فکر می‌کنم خوشبختی شاید همین است که من هستم.

یعنی من، هم من هستم و هم تو هستم. روانی با کیفیتی مردانه و ظاهری زنانه.

باید در "پوست خود گنجید". و تو به من یاد دادی که من، من باشم و تو باشم و احساس شادی کنم. سپس به چشمان سایه خیره شد و گفت:

میدانی چرا این قصه را برایت تعریف کردم، نه؟!
سایه، بی آنکه چیزی بگوید دست پرهیب را در دست گرفت. آنرا به طرف صورتش برد و به گونه‌هایش که از گرمای مشروب گرم شده بود چسباند. لحظه‌ای همانطور نشست. خیلی آرام شده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. بلند شد. سگ را صدا کرد. باید به خانه می‌رفت. پرهیب را بغل کرد و بوسید و با سگ از در بیرون رفتند. در بین راه از رفتن به خانه منصرف شد. تصمیم گرفت به بیمارستان برود. سه هفته بود که از هیچ چیز خبر نداشت. دلش برای این تنها محیط آشنایی که می‌شناخت تنگ شده بود. قدم زنان به سوی ساختمان رفت. چراغ‌های محوطه روشن شده بودند. از پله‌های ورودی بالا رفت. سگ همچنان به دنبالش می‌آمد. کلید را از کیفش در آورد. آنرا باز کرد و به اتاق وارد شد. نگاهی به دور و بر انداخت. همه چیز مثل گذشته بود. درست مثل سه هفته پیش که آنجا را ترک کرده بود. به طرف پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به بیرون نگاه کرد.
مجسمه آنجا نایستاده بود!

به طرف میز کارش برگشت. تقویم را باز کرد. ساعت ده صبح فردا با یاس قرار داشت. دلش برای حرفهای عجیب و فیلسوفانه او تنگ شده بود.

کمی غذای خشک از پاکتی که زیر میزش بود درآورد و در ظرف غذای سگ ریخت و رفت که دوش بگیرد. دلش می‌خواست فقط بخوابد.

وقت بیرون رفتن سگ بود. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. سگ با پوزه‌اش لحاف را کمی کنار زد. به روی تخت پرید و شروع به لیس زدن صورت سایه کرد.

چقدر خوشحال بود که در اینجا بود. در اتاق خودش و آن سفر لعنتی را پشت سر گذاشته بود. لحاف را کنار زد. از تخت پایین آمد. بارانی همیشگی‌اش را روی پیراهن خوابش پوشید و با سگ از در بیرون رفت.

چند دقیقه‌ای راه رفت و دوباره به اتاق برگشت و سگ فوراً رفت و زیر لحاف خوابید.

سیگاری روشن کرد و به ایوان رفت.

چه خالی بی‌پایانی در درونش بود.

سایه به ساعتش نگاه کرد. ده و پانزده دقیقه بود. چشم براه یاس بود. با او ساعت ده قرار داشت.

یاس عادت داشت همیشه سر وقت بیاید. با خودش فکر کرد چون سه هفته سر کار نبوده شاید قرارشان را فراموش کرده بود. او در این فکر بود که در زدند. خوشحال شد که یاس آمده است و بطرف در رفت. پرستاری را دید که با یک پاکت بزرگ و یک قفس پرند در دست، جلوی در ایستاده بود. پرستار پاکت و قفس را به دست سایه داد و گفت:

در یک یادداشت که در اتاق یاس پیدا کردیم نوشته بود اینها را به شما تحویل دهیم.

سایه با شتاب آنها را از دست زن گرفت و در را بست. بی قرار شده بود. می ترسید. به قفس نگاه کرد. پرنده سیاهی در آن نشسته بود و به او چشم دوخته بود. پاکت را باز کرد. دفترچه ای را که با فشار در آن جا شده بود، بیرون آورد؛ دلش نمی خواست آنرا باز کند. سیگاری روشن کرد. پک عمیقی به آن زد. دفترچه را گشود. در صفحه اول آن نوشته شده بود:

سایه ها.

سرش گیج می رفت. دلش آشوب بود. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود. چه اتفاقی می توانست افتاده باشد. آیا یاس دوباره . . . نه دلش نمی خواست به آن فکر کند.

از خودش متنفر شد که سه هفته او را ترک کرده و به سفر رفته بود. نباید می رفت. نه. . . نه. . . نه. . .

اشکهای سایه بر گونه‌هایش روان شد. دفترچه را ورق زد. نوشته‌های یاس با رفتن سفر او آغاز گشته بود: سفر و حرکت، بیان رسیدن به آگاهی نیست. بلکه بیان بی‌قراری انسان است. انسان بی‌قراری که احساس بی‌ریشگی می‌کند . . . می‌خواست ببیند یاس قصه‌اش را چگونه پایان داده است. آخرین صفحه دفترچه را باز کرد و خواند:

من دیگر نیستم که برایت بنویسم، سایه!

با شتاب از در بیرون رفت. باید می‌رفت و کمی هوا می‌خورد. از پله‌های ساختمان پائین رفت. به محض اینکه کمی از محوطه دور شد در کنار دیواری ایستاد و دستش را به دیوار گرفت. سرش گیج می‌رفت. تب کرده بود. دلش آنقدر آشوب بود که بلافاصله بالا آورد. استفراغ کرد. دیگر نمی‌توانست فکر کند. مغزش از کار افتاده بود.

به طرف پارکینگی که ماشینش را در آن گذاشته بود رفت. سوار شد و بسرعت رانندگی کرد. در مقابل اولین فروشگاه لوازم خانگی توقف کرد. به فروشگاه وارد شد. چند کارتن خرید و باز به سوی ماشین برگشت. در اتاقش باز بود. وارد شد. به طرف میز کارش رفت. کسوه‌های میز را در کارتن خالی کرد. کتاب‌هایش را در کارتن دیگری ریخت. در آنها را بست و در کنار اتاق گذاشت. سپس سگ را صدا کرد و با هم از در بیرون رفتند.

تمام طول راه را تا خانه‌اش گریست.
در دستۀ کلیدش به دنبال کلید در ورودی گشت. در را گشود.
همانطور که دستگیره را در دست داشت لحظه‌ای ایستاد و به اشیا
پراکنده در خانه نگاه کرد.

سال‌ها پیش، با پرستوهای مهاجر، از شرق آمده بود. از سرزمین
ویرانی‌ها آمده بود تا به آبادی و آزادی رسد. امروز از آزادی به
ویرانی رسیده بود!

به این چرخش دورانی زمان اندیشید. به این تکرار. به این تکرار
بی‌پایان . . .

هوا رو به تاریکی می‌رفت. رگه‌هایی از ته‌مانده‌های روز بر روی
آینه‌ی قدی که در انتهای راهرو قرار داشت و هرگز فرصت پیدا
نکرده بود که آن‌را آویزان کند، منعکس گشته بود.

به طرف آینه رفت. آنرا بلند کرد. چقدر سنگین بود. رهایش کرد.
آینه بر کاشی‌های مرمر کف راهرو سر خورد و دهها تکه شد.

انگشت خونینش را به دهان برد. خون، بوی تن ماهی‌ها را میداد.
خنده‌اش گرفت. حس کرد همیشه غم و شادی دلیل مشترکی دارند.
لبخند و درد در هم آمیخته بودند.

با بازتاب قدم‌هایش که در خالی‌خانه شنیده می‌شد، تنها بود. آرام
به طرف سالن رفت. کلید برق را فشار داد. نور، چون آفتاب، جهان
نقشۀ گروی را روشن کرد. ذره‌بین کوچکش را که روی زمین در
کنار گره افتاده بود برداشت و مشغول نگاه کردن شد.
به دنبال یک شهر می‌گشت.

شهر او روی نقشهٔ جغرافیا پیدا نبود.
 شهر او گم شده بود.
 به پشت پنجره رفت. چشمانش را مانند هنگامی که خواب به او
 هجوم می‌آورد بست. بازوانش را چون بال پرنده‌ای گشود. آرام، از
 زمین کنده می‌شد. باد، او را می‌برد. اوج می‌گرفت.
 در دوردست‌ها پوست افق، کش آمده بود.
 مثل شیشه، بلورین شده بود.
 خیابان، خالی بود. بی‌نور بود و گویی این مکان، هرگز زنده نبوده
 است.
 سگ را بغل کرد و از در بیرون رفت.
 در سنگین و آهنین حیاط، در باد، صدای کهنه و زنگ زده‌ای را در
 فضا پخش کرد.
 تاریکی، بر پیراهن سیاهش ریخت.
 با تاریکی یکی شد.
 پوستش به رنگ تن کولی‌ها درآمد بود . . .